



MS BW
IVANOW
0076

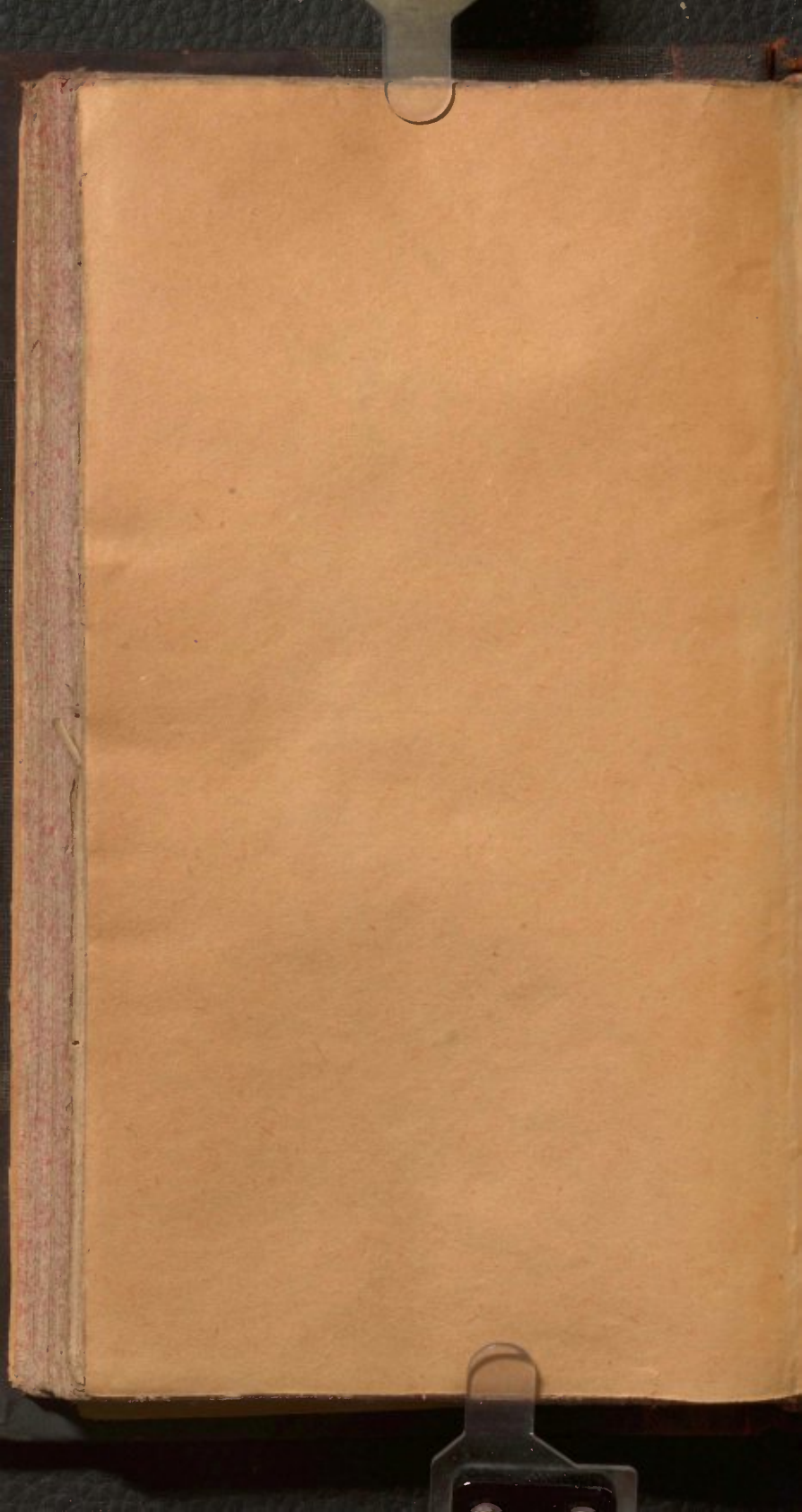
C

001608058

76

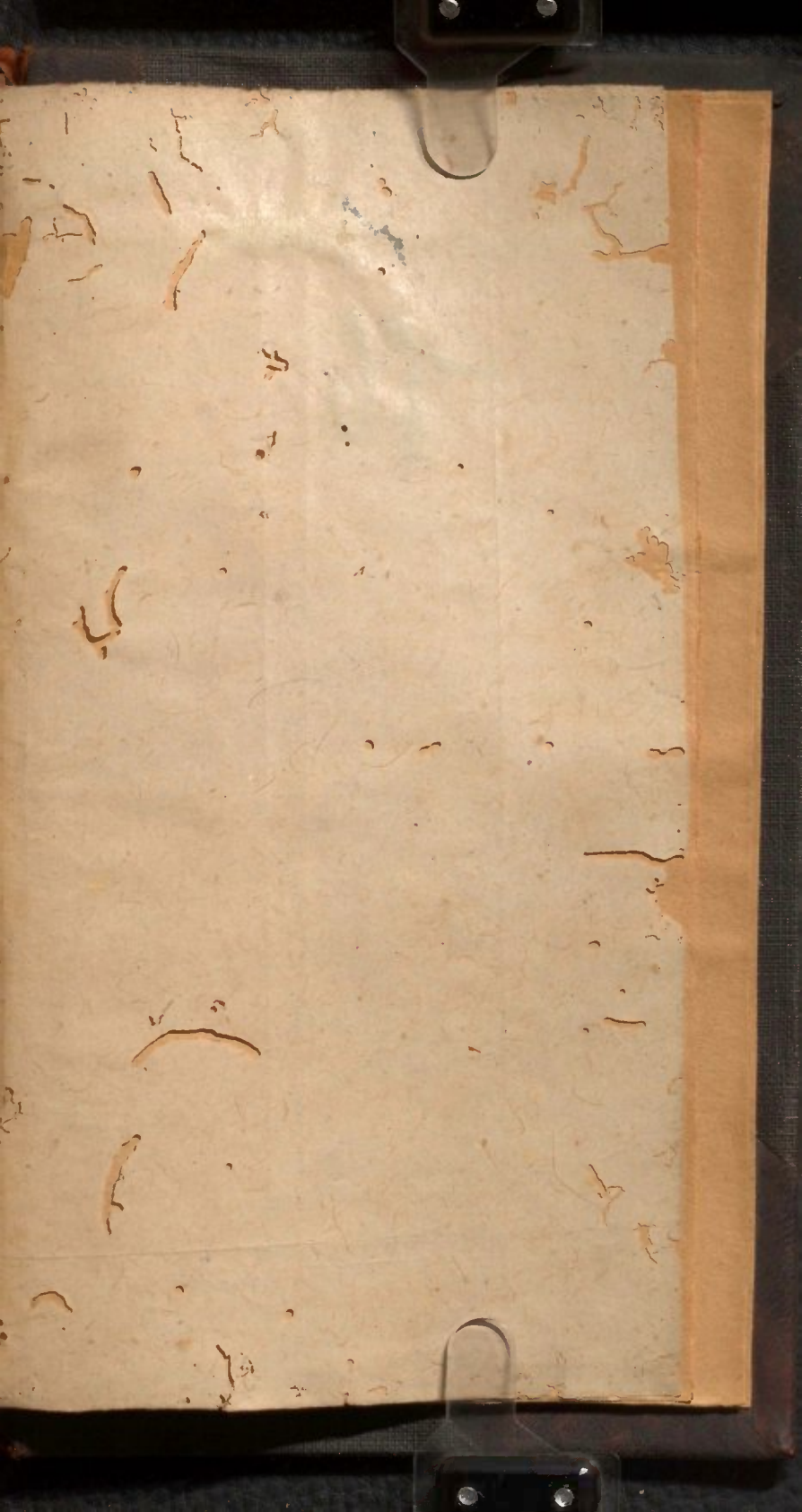
جواب
by Minnat.

Jān-udīl
(poetry)



مستور دل وصال

96



خونخسار شمع ازین کجا نمک بدین شستن ز معراستخوان
چشم را ز کانون دل من که روان کن ازین شستن
سر ممانی بخواب زمین ملک بدو باش ز راوی
حکایت کند باره کن بر باره که نشود ما استنیم کوه باغ
بر از زخم من سخته زار ما که در وی باشد این
کند کرداغ مهرت و نوار ما چه دور از موم من
بلک و خشم کن باو تا من ز سو دایم بسیر خرم سیا
بکنیم از عقیق تحت دل کن با فرغش شمع بزم کن
بساط قائم از خاکت سرمه که ز لعل داغ زیب اصرم

ز چاک سینۀ ام برقی که با کف دستم آینه ام که از تو
ز مجنونم قرون سوزیده کن دل ز فریادم بلند اوارده
ز سنگ کعبه بت دایم ^{سند} ولی باید ز توفیق تو آید

بلطفم کعبه سوزان و گل ^{کن} سرم موجود و در دل کن
خداوند اسیرم کن در ^{عشق} ما که دایم حسن انظر عشق

چو منت نرسد سحر آید ما انا العشق از زبان او آید

مناجات دوم

خدا یا دل بدهم ز ^{درا} جهان و هر چه در وی ^{دکرا}
ز ستر نایب اول مشهور ^{درا} چه دل با بستم ستر نام نهد

خبر در دوازده وقت از آنکه در طول صبر و تحمل را کند خون
من رسم محبت تازه کرده و آنچه خونم را بلند او از کرده
در دن با زده لب کن ^{السنه} بار بار تم با بکام و دل می
بدست عشق بسیاری ^{حسن} غنایم که مرکب از جهان ^{جانم} درون
پس عشق اگر افتد تمام ^{سهم} با همه نعم که با نسد خلق با
چو محکم کردیم با عشق نبودند ^{رکند} همه نعم که مرد و عالم مهر
درین کنتان خوبی از نما ^{شاید} اکرام دیده بر بندم
بسرلی عشق ^{سوار} سوار بر آسان عشق
ز جا عشق مستی ^{بسیار} بسیار به اسیر عشق بودن ^{رستگار} رستگار است

منه بندم بیا عقل خود
مسلمان زاده در دست کافر
خداوند مرا وین کون
رسول عشق را معنوی

نخواهد محبت از تو
محبت ده محبت ده
کل آفتابی قلم به سینه بی مغابی
در چرخین آرا می و جو بل شای

بنام الکه یکیا مش بود
رسولش عشق و معاش
دو عالم از سه حرف عشق
که عالم جمله لفظ عشق است

یک کتاب اوست عشق است
ز عین عشق می جوید غنای

بصفتش لب ز روی کرد
بزاخم خورده ز در طوق کرد
بصفتش اشق تا گوید
عروس صبح را خوبی فرود

که از این
رودن گوید
که از این

زین

ز سبب نغمه که میز سر کل کندی مشک بویار سنبلی
بغمی سردسان رسا واد برای بلبلان کز نواد

سمن اشاد بزم حمن کرد صبار امروحه و سمن کرد

ز کج گوهر تقدیر چون بود یک خاکه فیروزه کرد

بواسی را کند اولعظ کوه بر آب ز رود کوهس

براسی یوسف حاجت مند کرد تو را کار فرمای من کرد

بصر و لقطه تنک آفرید که شکل چشم وز یک آفرید

بصفت خشم انسان آفریده زمر کاشن گنجان آفریده

کشا بد ز دو گوش اول دکارا کند جوهر فروش آینه را

خاکه فیروزه
خاکه زرد چاه را که در کوه
خاکه سبز
خاکه فیروزه در لاله
کوهس

درد و غم از او ایستاد
درد و غم از او ایستاد
درد و غم از او ایستاد

دماغ از وی بر روی گل کپی از با و نوروزی که از او

عطا شد قوت آس می که داند لطف اندام می

بشمع ولی دید لطفش دم بساغ داده جسم اشک او

بزیر زلف شایخ از هر گل خسته نموده که شد و با هم

چو باز از بهار آن سرود زمر در آیت زرد سازد

ز کار غنچه تا افکنده زمر در امین سجاده کرده

کس را او آن صنعت ز تقدیر که شد از شمع و سیر می

ز نخل آورد و شهد و درازا کل از خار روز خار الوهز

از جلاوت او بند در رب شکر او در که بند و نصیب

نه در کشف بالعباس نه در عقول در سر روح در دل
 چو بر جازه باد بهار پر ای بوی گل بند عمار
 بهر دایه صد محوید زخم و یوازه افکند سحر
 زخم غمان کاروان کرد بسیر لاله و گل عارفانه
 نظر باید بلند و جان گاه که در صد جامه حله شاه
 به بند و جلو نفاس که معنی بین نکرد و پیش
 بو مست خموشی ستمی که می کرد سخن دارانده
 هم باز در هر دو ان جامه دل منصور باید نظر
 ازین مرتبت که طرفان بهین حال و قال مصطفی

کشف
 عقول
 سر روح
 در دل
 در سر روح
 در دل

در سر روح
 در دل
 در سر روح
 در دل
 در سر روح
 در دل

نامطرازی خاتم النبوت مجمع وجوب و الامکان اعظم علی

محمد جان جسم نور حیاتی تن بی سایه جسم روح
نباشد از نفس بی حیاتی که باشد سایه اش در عالم

به بینی سایه ان عالی علم را بجایی مرد که خشم عدا
تن جن جان او بی سایه است جهان نوزیر سایه او

نقطه و مرکز دنیا و دست نخستین نقطه و چپین

چرا نقش مرآت ظهور است سکون و خشن در باطن است

زین کوثرش بکر معانی کند بهجت چون سبب

به هم آورده سر آغازوم بود در تهم او یک حلقه

اینست که در آن عالم است از اینست
که در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست
و در آن عالم است از اینست

از باطن

زبی کسی بسرو از حرامی زبی نطق بلبل او کلامی

زبردستش درین درجه کاه ^{بماند} باشد مع و سنی جدید

وجودش فیض عالم برآید ز نقد کام ^{در حدیث} پدید آید

بود و گویا بر حق دریا آید صدق از بخند گوهر

بمعنی صورتش را اتحاد است صفا اینه اش را خانه است

ز جسم حلقه کیسوی آن بود صاحب نظر و لمار ^{آگاه}

وجودش از در حال انجام بود در ضمن ^{بکشت} بیصرع

مردم کرده تعلیم توکل کرده در کار ^{باشد} عمل

خوردند از خوان او ^{سهدا} نمانده تنگی ز مبر ^{بلا}

نویسند که در این کتاب
از این کتاب در این باب
نویسند که در این کتاب
از این کتاب در این باب
نویسند که در این کتاب
از این کتاب در این باب

نسیمن مغر عالم را ^{کرد} ^{بیا} گسین خاک ^{آورد} ^{بیا}

زهی امی لقب است ^{تعالیم} که زو جبر نسل از سازد ^{بیا}

خطی نوشته شد ^{مردم} بود بر خط نورانی ^{بخلق}

زیر معنی طفلی ^{با خبر} بود که از دل لوح ^{مخاطب}

زبانه اصطفی از او ^{رو} زبور از سوسن ^{انگ}

با وج لامکان نقل ^{مکان} ز بس و اما نده ^{چون}

چو بپوشش ^{بر این} کرد ^{ان} ز درون مصفا ^{سیره}

بجوشی از سر ^{منار} بر آمد ^{بود} آنجا که جا ^{انجا}

دل او بی غم ^{و غم} از عالم ^{بسکبار} وزیر ^{باز} عالم

بود که لفظ او ام الکنا که شهر علم شد ناخوانده

علی مرتضی ان شهر را از زمین عانی خویش دریا

بر این در جز کو بیان بخوانند ازین در هر که ارادند

نکین دست حو شاه تهاست علی خود آن کندن امام

رسول اسمان سیر ^{رینی} ~~ببین~~ این اسم اعظم کرده

به بین در مرتضی احسن حق که دو انوشیروان

کتابت کشته چون اعجاز کار یکی را خود و وی می آید

دو جا معنیت که حسنه جا یکی در انجمن است

علی باطن محمد ظاهر آمد ولایت را نبوت سازد

چو دانیان معنی گفتند

بوالطاهر مولانا

زاو لاوکراش بزرگ

بود هر یک بهار گلشن

حسن ان جمله گاه جمله گاه

ز مرد از بی اضی کا کانا

حسین ان بعل ماروی شهادت

که باشد کونه روی شاد

بخت کر باشد خون او درد

کل تسلیم زنگش راورد

زواجون نیست مکار بکلی

علی عسین علی آمد معنی

دوئی در عالم وحدت نه کنج

محمد راسین عین محمد

دلی از مهر او آید دام

زلفه حضرتی کنج دام

بود موسی ستر تا پخته

بهرم او حراعی شعله

الضنا

رضه آن صورت مظهر ز صاف جو صفت محرم

تقی این پاک از آلاسن ^{عصمت بد من} کفوس مریم ^{عصمت بد من}

تقی این صورت مرآه معنی کتاب محکم آیات کلم

حسن شاه و دو عالم عسکرو مکان و لامکان ^{نیکو}

امام حنی و قایم مهدی دین امامت از وجود ^{بافتن}

محیط فیض را آغاز و نام محمد خدیش است ^{وی آرام}

شود از یخ شان ^{انامی} من نور بود از حور ^{می}

بود ایمان و لای ال ^{صدا} من دست شکر ^{و او}

آتش افروزی بی ملک بر ترا ^{سبحی} بی عیش ^{قبل}

بهر دل عشق را باسد

سوید اجمید عشق

ازین آتش که سوزد

جراح کعبه و در است

خود امین است و عجب

خود پازند آمد عشق

خدای عشق را اس

تعالی عشق غنیمت

سخن آموز خیمه لبران

کند شرح اشارت بیان

چو خواهد کرد اعلیٰ کام

تقسیم را و بدست نام

خوام آموز بر و جو سعادت

قیامت بر قامت کرامت

برخ زلف تبارک آنها

که نقش عاشق روی کرده

بار و جنبشی تعلیم کرده

که راز ناز را کوید پیرو

سفال

سفاکی بود الهوس این نداری / نشاط نو بهاران نداری

بود روشن به نورس جانها / کوی این خورشیدین آسمانها

ازین خورشید رنگ لعل و لعلها / ازین می آید بخت

برای درد و نشان جسم دور / کند اینجا مقطر شعله

بروجان را معراج معانی / که عشق آمد و لعل آسمانی

ز رنگ آینه ناسد کند / اگر خار بود میا کند

همه ضلوع است صحرای ما / بزیر سایه عسری است

خرد خار و شمشاد و ان / خرد زندان یک کلستان

زوانش چند کیری اعتباری / مشوقان ز کجدار می

خرد و دیوانه و فراموشی عشقت
خرد و کشتگاه و عاقبت عشقت

زند با عشق کی در صبح محو
که او یک صفحه دست دفتر

سخن جانی ازین دفتر منت
که حرفی دفتر می باشد حکمت

که عشق است مطلب تر کن
درین ره فردین را بهر کن

اغترار او نهی لفظ و معنی مبدع معنی لفظ لعین محمد
محمد
فخر الدین حسن السمره

محمد فردین القبله جان
مجت را بدست سینه سیمان

ز بس مری جو عشق او بر بد
دو عالم مستفید مستفید

برون از کشورین اجرت یافت
جهان دل ز نور سنی یافت

اشارت از جرم او با
بلای در کعبه محراب سیمان

نزاره

ندم زبستی با حسن شاه که جرگیش نباشد و دست

بخدمت نامه چون نامش قلم رقصه حسن است

اگر بیدارش مهر جانان دل او آب کرده بود

و گمانی خوشی از نیت او بر آتش راست دارد

ندارد و نامش چشم ایام مگر نور نبی سیمانش کند و آ

کجا دارد و خبر زان حسن که باشد خلقه چشم فلک

حالتش هر کجا در جلوه آید چشمم مهر را از خار با

ز فیض آن بهار عالم خجل از خار با گلها کما

بدشش ملک دل را اختیار است که از دلها می و اما سپهر دار

نکه مارا کشتان کردیش
جرع حیت از تو بی تازیش

چنان اجره بعضی بوی
بود نادامن حشر از نوا

جانمی از دم او تو بگرد
بنامش سکه جا و بذر عشق

دم صبح قیامت نیم بر
چه کفتم او بود خود عشق

بوی خلق آج جان و عالم
ز عشقش ^بگرفتم نم جو کام

مرا باشد حیات تو هم
ز من خرم کند کشت فلک

دل از فیض عشقش گرم شد

ز دریا موج آری حاشه

بدر دم کرده انباشش او

کراتی بر بندارم از سیجا

مرا از سرد و عالم فرود بس

همه از غیر و منست را عین بس

در میان سلیمان عهد کردون مهند اشرف الوزر انجمن المامرا
نواب وزیر الماسه کک اصوف الموده بهادر بخوانست

ز کردون چو هر گل کراستی چو طبعم مدح حمید زمان

سز در کسی ز کردون سز بر تو چو مدح اصوف دور

معنی شاه و د صورتی او زرت که آن اصوف سلیمان نظر

بود دولت بکین او اسم اعظم تعالی الله چه ما

بود جایش همان بیها دوده آمد ولایت

ز جوش لعل بکین مهره کل ز لطفش مهره کل کرم

نهار استیش و سگام کرم را انسان او

نماید آفتاب عالم افروز به پیش نور رسد روز
تراشه صین مه نوار کما به بند دوله کردون

بعبه او ستم را دست کوتاه
 کسان با فتنه مردم و شتاب
 بود در باغ عدلش تامل
 کل خورشید رخسار بس
 بود و سیکل او جمع او
 که گوشت و مسکه بود از یاد
 زمین تنگ و بزرگ آمد
 چنان یاریت میسکن او
 که آن قدری نمر کی سوزی
 که باشد سل محمودش از یاد
 سوارش اصف مهرین
 میجاسی فغان کردون
 سمنش انبفد سایه خاک
 که کردون سیر باشد محمود
 ز جوانی زندان جو سکر
 لگد باتوسن کردون
 بجولان کوفلک متا باشد
 به پیش است اصطلان
 بجولان برکنند فکر خرد
 جو بنده است کردون
 مال بند

ستم را دست کوتاه
 کسان با فتنه مردم و شتاب
 بود در باغ عدلش تامل
 کل خورشید رخسار بس
 بود و سیکل او جمع او
 که گوشت و مسکه بود از یاد
 زمین تنگ و بزرگ آمد
 چنان یاریت میسکن او
 که آن قدری نمر کی سوزی
 که باشد سل محمودش از یاد
 سوارش اصف مهرین
 میجاسی فغان کردون
 سمنش انبفد سایه خاک
 که کردون سیر باشد محمود
 ز جوانی زندان جو سکر
 لگد باتوسن کردون
 بجولان کوفلک متا باشد
 به پیش است اصطلان
 بجولان برکنند فکر خرد
 جو بنده است کردون
 مال بند

بالین بوزن کب
 دوغش کردیم
 خانه کردیم
 آینه
 خورشید
 فغان
 جو بنده است
 مال بند

شود از عیش وقت کدو

روان نقش سم آلود

قدگر زوش بوج از دو

که از مهر ساجون

کمانش کرده دایره اوج

ظفر او را اعلام حلقه

بفرص از فکند ریح

زعین الثور سازد مرد

ببام قصر بائش کی توان

که می افتد کله از زوق

شوق زنگی بود از نطاش

فلک سگ کبودی

بجور قصر بار است

تو کوی احقر در ساله دار

سخت او بجهت نخل ملین

در او فرجه صد تمنع

نیل دولتش اسیر کومین

از آن آمد دعای

الهی سایه را تا نور باشد

سیاهی در شب و کج را

مهر نو
چون
سایه دور
ظفر او را اعلام حلقه
زعین الثور سازد مرد
که از مهر ساجون
فلک سگ کبودی
تو کوی احقر در ساله دار
در او فرجه صد تمنع
از آن آمد دعای
سیاهی در شب و کج را

ببام قصر بائش کی توان
شوق زنگی بود از نطاش
بجور قصر بار است
سخت او بجهت نخل ملین
نیل دولتش اسیر کومین
الهی سایه را تا نور باشد

۱۱

بزرگ منقح طلق ایبریک بود در زیر کمرش تازنگ

غزل

بهر سلطان معنی دهند
چو کلکم بر طرز موی صبر

نکنند نام او در خرا
که آمد بجز قطره نام او جا

چنان نامش بوزن شکر
که میسران اسمانی را

چه آرام در زمین شعر
که باشد تر از شعری

زبان او خود سنس کوفان
صمیر او و سب

ز دست از جهان او جا
که تن آمد جهان او جا

در آینه مثال او محبت
که همچون روح چشمها

گذران که باشد در دل
بود بر ترز عالم مهر او

کلید کار عالم خاتم است	کند حل مشکلات و سمن است
ز الطافش خود پندارم	کجا لطفش بود از دست معدوم

که اوصاف جمعیست ز تمام	که همچون تپش یا مان در
بهدش شمع را نیکو است	که در روانه باداع است
بود در با کینش فلک تنگ	چو آن بنزه که باشد در

کل میرنگ دار کاشن او	سر مرد و جهان در
نباشد محرم بستان او بو	در انجاره برون از رنگ
حضور خلقت در کجمن	اگر خواهی کماش در سخن
بود آن وقت از انبر عالم	برون از عالم و در کار عالم
چو دست خود او کام جهان	بهر ویرانه که نشا جان

تکم را در زبان کج شوخ بوی	ز وصف زای اولی می بود
ز نورش بسکه عالم بایست	بهر منزل بود و درین است
بود سنگ حوادث با دم	بلی این شیشه برین است
بر او ز دل خود کوشم	نه من همو چینی این حسن
ز دل آمد صدای مدحت او	که باشد در روز اقامت او
ز باغ صحیحش با حید هم	ز دستم بوی حست می کند
چو مدح صافی طبعش کنم	لب کلک شود و ز زاب کوم
دعای دولتش بر طرازم	اجابت ازین حسن سازم
ای بی با بهاری و خالی است	ببازدم اینک و فنا
بگذارش بهار جاودان	بباغ عمر اعدا است

در معنی فایده عبادت تسبیح سید ایمن امیر محمد حسین ^{و آیت}

کرم را خواجہ انسان است	که نام ہمیش سید حسین است
صفا از خانه راوان ^{ضمیم}	فتوت جوهر کان ^{ضمیم}
فلک فانیوسی او شمع نامان	جهان کتقال سبحان ^{واجب}
ز قدرش پایه فروشد ^{را}	در یکیا بود این صدق ^{را}
جیش صبح نور در ^{است}	کل خندان باغ ^{طست}
باوج معرفت تا گرد ^{ان}	ز کرد راه او شد ^{مکان}
یدایان خجالی از مدح ^{آکل}	زمین بوس جیش ^{محل}
باید هر کجا از حبه ^{شود}	نماید هر کم از دیده ^{مور}

۱۲۰

ز عالم تست حرف محل را
برون از طبع فیون برین

ز اشیا کرده ز فغ صلقه

علاج ریح کستی زان پس کرد

چو تدبیرش طبیب حلق کرد

دوائی هر کس بیمار کرده

کند بیرون نوب فرج کند

چو لطفش دارونی در وجهما نشد

علاج احتلاج برقی کرد

ز کحل خاک شیشه است

بنیات آمد برون از سینه

که برک بنید خجوم کرد

دکان ز تخمه کلاه سی

علاج سکه اشعار کرده

بروسو و از طبع سایه

شکسته بند زک عاشقا نشد

سبحانه نموده حرق کرد

علاج دمد چشم است

ز اعجاز

ز عجایب گیاهی نگاه کلف بیرون از چهره ماه
زیبان کند ز این گیاه کند دفع از تن گردون

جذام ثعلب او برودندیر کشامش رک ز نیا حشر

شرد و ص کل علاج بیلان خند بیدر نکین مستوان کرد

دوا در خور و بهر ما دوا منقلب شربت دینار دوا

زنت مع دانش کی زدهش بهر چه گوید شری

شند م به خزی کرمان کرا شرفست از اطهار احسان

و کز دانه می شرح عطا جهازا کرد می بر از

سبب نظم این چو ابر

شیرایم بود و در حرم منیده
چو یوسف نوح زبانی

شکراتی ز رخسهای سجا
میان طوطی و ایند ما

قلم انگشت و مانند ارکا
زبان دامن زده بر سمع

دلم چون غنچه تنک از رنگین
و در خورده و در صد

نخاموشی ز رنگین بود ای
زبانم بود و میل سهر کویا

ز موع زلف خوابم ملالت
ز کفزار رشایم جلالت

چو وصف ابروان نامر آید
دلم از موشکافی سهر

ز مرکان با کجا حیرت
چه سود از بکر و کرب

حدیث عمره خواندن در آن
چرا کس در این سخن

سجن از ناگر آرد سر کرانی
غزری یوسف در محبت
مرا حسن ناز و رود لطافت

که از مهره خوشی بود
بلطف طبع او نفسی بود

بجان لفظ و اند جان
بمعنی و ارسد این

صبا نیز و مکر بوی جان
نسا زد و ما غش اشا

محیط ششش باشد صفا
سحاب فکر او با شکر

زیبایش تسانی طبعت
ششش مکرار طبع

بودند در طبعیت
زند و سایه کل حوائج

کند و اعنی دلها و مام
بود کل جاودان در عالم او

دلتم باغچه از مردکی دیدم
خودم چهار افسردگی دیدم
جان از لفظ یکین کل ^{جان}
که در وضاطم را کرد ^{ز کمان}

خطا بم کرد و گفت ای ^{بشعشت}
دلت بسته مگر خجسته ^{دلت}

بود و ابرت آب زندگانی
پیام آرزو عمر باودا

بیار و مشرد جان ^{مردم}
که آید احوان ^{طرب}

باید از حدت عشق ^{بست}
که بهر این سخن ^{بست}

لب از حرف در ^{سین}
نمی باید که ^{سختن}

سر گفت شنید عشق ^{کارند}
در کوفت ^{کارند}

حدیث جان ^{اول}
اگر کوی ^{اول}

دل

دل و جان کن نام معشوقی و عشق
بیم خون جان و دل نام موافق

سند و ستان زمین برین نشود
چرخ و دو دمان خورشید

بگو دستان عشق این بود هم
که آتش جاودان ماند عالم

چو پر شد جامم گوشم از لالیش
ندیدم چاره جز آتش

چو طوطی طبع من شد سگرا
که سگ آینه و ساز و نین

بچوش آمد شراب بغین من
که آتش زود کرد بر آتش

برای خنده کله ای اسرار
دم کاظم علی نو و در کار

نسکوه به طعم خون طایب
بهر کس طالع سکنده ری

۱۵۱

بر غم

ز شهرستان دانش بی نصیم

بناشد قصه فانی بی نصیم

ولیکن بعد دور این

حرف این شهر ام من دورا

چو عم کر جا بل اندرم

که خواصی بدر با ما یاد از

بیاساقی می مرد از ما

بزرین با غم ان گمنیاد

که مهربانان سازد

دل بی عشق را ایما سازد

انعار افسانه عشق انجم نام متضمن مدح سبزه زارا

نخون عنوان طراز ما در

چنین این قصه ز کین

که بند و تان زین عشق

نیش بر کج است مشک

سوادش که افاد

ولی آرد خون

مشت

مستند از نیک و کلاش را
مبارکجا و صید بن سلامت را

مزارش کو ملن با جان تنه
زیر هر بن سنگی شسته

ز دل مع دل مویش لاکه
پیش از بر سید جردن جبارد

نیاز و ناز اینچا نکند
کل رعایا حسن عشق خود

سوادش کتعیلم تصویر است
بیادش در عربت محبت

چه برسی از بهار سیره
بودند باغ سبز آینه در پیش

عبار اینچا هوا بی سوده
دخان ابرشقی اوده

خانسی باقی تبران رس
سینه منسی بهای هر روی

درین کله اعرش منعت
چو شایخ کل بود مهر خود

حسامی

در اینجا برسی شیرین ^{من}

ز سبزه ان شکوفه طوطیا ^{من}

پیرس از خانه های این بود

بکیر ان شمشیرش اون بود

در دو دیوار صد درخت ^{من}

دکان حلوانسان ^{من}

بود این ساز اینجا کند

بچم هر کاسه که باشد بر

رعایا را بود این ^{من}

چه می برسی قدر و خواه ^{من}

کد اینند شاهان ^{من}

ز شوکت هر قدر ^{من}

ندارد نسی خاقان ^{من}

کد اردوق تاج ^{من}

غرض در عهد ^{من}

شب هر دوستان ^{من}

فلک در سایه ^{من}

نه نوع کسی ^{من}

مرصع نمود بجز لستی جوین ز روی از رشک کردن ^{حاجت}

بعد از آنجا که حفظ کرده ز تبار موج صرصر با ^{فت}

بلطعن ارسایه را می کرد شد علی مردم برای ^{شد}

علاج هر ستم اندیشه کرده دل سنگ تبار ^{شکرده}

چنان عقد اللسان غمزه نمود که حرف تلخ از روی ^{شد}

به تسخیرش همه ملک الهی بزیر بیکه اش ^{داشت}

مها جمله اسباب جهان داشت بخزن مایه ^{کان}

فضائل جهان لشکرش بمیزان شکوشت ^{سنگ}

بود از هیچ ریش ما در دل ز دولت هر چه ^{حاصل}

شیرینش
مگرد و دومان سمنی بود
بهر دم دایح حسرت میسرود

دلش از حسرت فرزند
بهر سج و تاب دریا مهر بود

عذب بودی که کردان
سترون با در این جهان ارکان

نبودی کنج عالم خرابی
نبودی بحر دنیا جز نرابی

بجز اولاد و نون کی توان
بود شایسته نامی مولد

ز بطن امهات وصل آبا
موا لید شلایه گشت پیدا

بسوی مصر مستی کی طلال
ز بوسف طلعتان آید

ز آهوشک و گل از خاک
سخن از طبع و در از آید

بدر را از نسیم خرم نمید
صدف ز هر کج هر چه مید

بود فرزند فرخ زندگان	تغایم سل اصلگان
پسر باشد مراد شاه و درویش	ولیکن حاجت نامان
نمی باشد ازین حیرت فرزند	که بگذرند با سنگا
خوش آن زمان در عالم آرا	که رفت و چون می
ازین ره بود در دل شد	که می کرد از زود
بهر شب از دعایش کاروانها	روان گشتی بسوی
بهر معبد جبین ز خاک می	نهندش در نعل مالکومر
ز درویشان سوال عمتی داشت	تو نمک با که ایان حاجی
خدا در دست نشان کار باو	کلید فرخ در دست

مفصل کتب تسلیم
است

دعای عابدان
است

زور و تان نظام
کار

که بر مرکز دوایر
است

قضا را کردی
کار

و رود کاملی
کار

فروخته زول
تقسما

دور و آینه جان
مصفا

دوستی از لوح
مخوف

بهم پیوند
مخوف

دوست
ز خود سپیده
سویا

مقدس مغز او
است

دعای این اجابت
حلقه در

دم او بر اثر
اغوش

خمیده چون
منته

دل او در کمال
است

چو شتر را زور
شد

سرایا هر دید
شد

شیدم

ششیدم بود سلطان را ^{وزیر} ^ی
چو آنخت ^{باعتقل} ^{سال} ^{پیر}

نکو کردار و طالع منید ^{بود}
ولی او نیز بی فرزند ^{بود}

بیر برده و لباس عام کرده
نصفه ماه دولت پرا ^{ببرده}

پی دیدار صاحب دل ^{دیدند}
بلی مقصود را مردم ^{دیدند}

ز ستر باج و کله اول فرو نه
بیدار که انگاه ^{بود}

که ایان با دستانان ^{نشد}
شهان این خواجگان ^{کانه}

وزیر و شهبه بدش ^{گشادند}
بساط بوریا را ^{داوند}

که ام مقصود ایشان ^{بافت}
سجن ناکفته از ^{مطلبت}

کسی که لوح معنی ^{نشد}
بروز از همه عالم ^{است}

نخست آن سرکشای کشتاد

بفرزند تشاربت شاه داد

بگفتا مار کن ریاری نخت

بگفتان تو یوسف میکنی نخت

جراغی می راهندوز نخت

بهالی می دمدوز نخت

در ایوان تو شمعی ز نور

ولی از عشق چون ز سو

بگوش شاه ما این بنخوده

چه کلها که ز مشرب کرده

ز بی جمعشش شویش داشت

که نوش مقصد اویش داشت

ولی عاقل که جمعشش است

همه عالم غم و عشرت است

دل شه ساخت تا زین مسوره

تبارش فوده شده امکه

که یابد از دومه جسم نووری

تختین دخترنی انگاه بوز

بود هر چند آن فرزند ختر کرامی گوهر و مانده ختر

ولی از چار عقد سن پاک است ز کرد و کلفش گوهری است

بسی بگری شود کاهی بی نزار کو چاره از اوخ

بشارت داد و آن جزا درو دو گوهر کرد و از بارو خولین

یکی شاه و دوم دستور را بدینان شد که بر آستانه

که چون این مرد قیمت گوهر زنند از مکن سجن

کلی بر باز و خوی رشید با دوم بر ساعد ناست

غرض زنان او نسا و کتب دل وزیر و شته شارت کرده حال

نظر بر مطلع اقبال تبند طلوع صبح بار باره نشسته

بیاساقی بنده جام طربا
برون آور زخم سنت با

بیار از جام می دور عرصه
نهد لبش از سوز نامید

آیندی شهرستان با وقت العین محبت
دل هم تو

حسن مرا ای اغا تمام

چمن ساری که این گلشن
کل از شاخ قلم زبان

که تا شیر دم در و تن کرد
کنار و حیثت برنگرد

بر آمد اخری از اقبال
همان سایه مایون و نگو فال

رخش اینه خورشید و
جنبش مطلع صبح سعادت

بیش ماه نونا فتن رند
که ماهی با کمال حسن دیدند

بشند از کلمات شایسته
معطر شد از ان گل سرود او

گمان

کمان با تبار در دیده	به چید تباران مهر جانم
چو ما در و لطف ساعد	تبار جان او تعویذ دل
نمی آید و تاب جگر ز	چشم ما درش کردیم
باقیاش سعاد نماز کرده	مرصع مهند کردون ساز کرده
نظر نماند بر آن تنگ چکل کرد	سیر چون دل گرفت
طبیعت و مهرش دایمی کرد	بشیر صبح آفتابش برود
لباسش بر دما می دیده	از و دمان ما در مشرق
نمون با وده اش ز نارون کرد	کلش افاض مالیدن
برقرار آمد انما ه منور	برون از مالده اعون

جو مادر دانه کاری ما فایست

دانی حدیثت داشت

ز نقش باهر جالامه یگاست

بساطی زیر پا از دیدنا

جد از شیر شده با شکر او

خوش آماده کردی در خواب

چو در خواب شیرت نشانی

ز ساعد زیر سر ما نشناوی

ز چشم خوش کردی گریه او

که تا رنجی نه بیند سر او

سحر آینه وار روی او بود

دل شب در بهو امی او بود

بزرگان می دادند او

چشمش ما در ایام ورود

چو طوطی لعل او شکر و ناس

نبال نازکی سر و در ناس

قدش در لطف بی راس

ز عیبش خوبی در کما

پیرس از مصرع مورون قامت

جواب مصرع شوخ قامت

مصفا کردن این سر و لب	بلورین دسته آینه زو
جران و چشم خوبی ما	در درکهای گلگون ^{تصها} موج
مژه از ناوک اندازان بود	ز یک میلش دل مردم ^{گرفت} بود
شود ای دل غمخواران	بهستی از عدم داده ^{نشانی}

رک لعل لبش موج بهم	بین ^ط بحر عدم ^ط در ^ط نلام
جمین دریای حسن بی بنا	در آبش جوهر چین ^ک کشیده ^{ما}
کو ابرو که عکس سنا ^س سنبل	میان آفتاب ^{کل} افراشته ^{کل}
رخس را کرده مهر آینه دار	ز موش ابر در صبح ^ی بهار ^ی
میانش رشته جان ^ی میاشا	رک ابری ^ی باغ ^ی چن ^ی ^{سند}

دو پاز و جان مجسم او

صفا بر سینه او

در اعضا تیش کمال او

گشیده جامه در پیکر او

چنان کرد سرش کرده

کردستی در انموی جان او

چو شد شمشاد جان او

شدم روشن از نور جود او

به ساقی شراب مشک او

دو ساعد شاخ بالیده

باین تعریف از دل زد

سر شسته بگر او از لاله

از ان چون پیکر او

که کرد طبعه اران او

میان او کمر از نار جان او

اشارت شد بحصول او

کنون گویم سخن از حسن او

که در آن سینه من کین او

نم

زخم جامی سار آن فوق
بطاق ابروی معشوق

مغشوق

جان نام در خانه وزیر چمنیان کردن به بیان نوصف انفسه ای آن
چو امان کردن سبقتان نطق کوکب مطلع حال نوی

نو اپردار غمختر سخانه باز
بدینسان کرد قانون

که طالع شد مهبی از دستور
چو مده خورشید را غمخسور

بر آمد اخری از زده کاش
که باشد مه در ستار ساسا

ز حسن و عشق ترکب و حوش
کهی بت که بر من در حوش

بریدش نافت تاوست
دو دم تنگی گرفت

نشان از حسن و حیرت بار
باب کو بر و امید

شدش جرع میانی چشم
که خواهد داد او احو

نشسته

بکاشش کار پردازان

چو روشن چشم ز این جان

برایش دایه شده ناماد هم

نخه اش خون کجاست سر داه

ز محنت کرد بالید سیر از در

چو سال عمر او او دور

کنیرش ناز و سروای

نیاز و ناز را رعنا گلی

برعنائی ز بالایش کمالی

ز بتیابی دل کبوره

ز روی مهر ما در نام

سیرستان خود الو از تیر

که از ما در پی این کار زاه

نمودش مروحه دای

عروس حسن از روی بر

کهی حسن و کنش عشق توار

نسیم داه گرم به گلی

بشکل آدمی نارن سالی

بهر خود

چو بر خونماز و غیا بی مالید قدش در راست نام کردید

نهالش را بهار جاودا ز کلیوشی چو شاخ از غوا

ز کفر آن موی مشکین آفزیده بتوخی بر سهر و آن دیده

ببین حسا زلفت کبار چو عنبر کرده در چشمش بهار

بغیر از طره آن ماه سپهر کسی نشد بودی کجا

ببینش چون زمین زین شعرا بلند افقاده در روی

ز بس طرف کلمه ز شکر نشسته چو مغروران در ابروی

آنبوده از یکی حسن و در کم فماده زان سبب در سجده

دو ز کس از می شو می مست دو ساغر از فمه افقاده

بد و حسن او آن چشم خنجر

ز خط می پستی کشته سما

رخ او چشمه حسن کهای

در آن چشمه ز حسان و کهای

بر لای صید مهابت

دو صد قلاب با بی زوالا

چشمش مایان چشمه ز

نزدید چشمش ز مشک دکان

در آن روزی که چشمش بود

بگردش روزی که در روز بود

بگفت دادند از مرگان عصا

نیفتد تا نگاه او بجا

نمودم وصف ز این است

بلوح ماه خطی بود

تقصا نسبت ما شمس بود

نهاده در رخ و مده

بمش دل داده گوید

دو گوشش بین داری

ش	ش
زردانی زردی آب کهن	مته تو صلقه آتش را حلقه درو
کرفه گوشه دزدان سختم	ز خال آن بنا گوشه لایو
که دووی بود بهر سطر	پیرس از طره شبنمک ان
بروش کرده و از کهن	دو زلف غمیش جمله بن
از و پیرس بنده چشم	چه رخ مرآت خورشید است
کسوف اختر ی وقت	بران رخسار خالی جلوه
دمان کم ز کم را بدیش	حلاوتها بجام لذتیش
ز درج لعل سحران کومر	ز لب عهد اصف و دکان
جانش اسباب حق میا	لب از بار بسم زک میا

دانش جوان خمی را که
بعکس آن دانش را که

زبان کرده را عجا و دلا
دانش را نمک آن

پراز آب صفا چاه
از و حسرت بلب بپسوده

خشب جویش تناید
کبوتر و از منشی کرده

چشم غیب از صفا چاه
بجو و باید حسن و کشت

بره در کشور خوبی و چه
چه نم راه نظر در نوبه

نکه دریم از آن سبک را
که می کردش عکس

زگردن بود آن جعبه
سپه سستی میر شفاق

دوبازوش بیضا
که روی آن کل بر خاکسوده

کتاب
از آن
نکته
و کلام

باز و زانو بند بعلین	و میده لاله از ساج
ز ساعد چشم و دل ای	عمودی از پی صبح صبا
خا و را بدست نارتی	چو عکس کل بر روی ما
ز پشت و پشت کعبه سگار	بیاض صبح نفس کار
ز انگشتان دل اندیشه چو	که دیده نمخه خورشید
ز سحر صحن در چشم ما	ز ناخن ده بلال صبح
ز شرم جنبش کلیم کن	که از کلیم کجان
مکوان سپینه را این صبح	که بیداعی نباشد سپینه
چو پرک و صفت آن	که یکجا مجتمع گردیده

چه پستان اخگری از اسطر

چسان بایست که سینه

شکم صافی تر از شیر شیره

طفلی صبح شد از سوختن

نه انجا نقس با و صفا

فی نظاره چشم صبح و ابود

میان تا تو انشیر بر کسو

نهفته درشت با کسبون

بعالم زمان که پیدا

بغیر از حرف تو در میان

صفا بر خویش مالید و سینه

بیان حسن خرم با سینه

بوصفت آن سترین سینه

که اوصاف بزرگان حدیث

فرود از سیرین جوی کوم

که می ترسم چای خید و روم

بکتابخی ادب با بکنه حکمت

بفکر موشک و کاسک است

دریغ

سوزنجا کشته ما گفته بهتر ز عیبت این که زنا ^{سخت}

صفا لبر ز چون آینه زانو در و چون عکس چشم

دو سان و کج فغان کجا از و اندیشه ساید ^ق

کار است پارس حول با خا و کف نموده ^{دوان}

بفرش کل اگر در جواب ز پیا با سینه در خون ^ص

درینجا صفت جنس العا ^ق سخن از ز پور و پیر ^{ما}

بیاساتی که خواهم لعل ^{مشقت} ز سطر موج می مضمون ^{عشرت}

بچه لوجی نه مینا در کنار ز تنگ بی سواد ^{دخام}

بگفتند با در و نه زل و جان و خوشی ^{جنون} این امر ^{ادب}

ز لوج آشنای خودی ^{چنین} آورد بر لب و آ ^{مستان}
 که چون از حرف کن ^{نقوش} مختلف آید نمایان
 دل و جان اسک ^{که تا حرفی} ز لوج خوش خوانند
 عراج بادشا ^{شبان} و شمع ^{شبان} و شبان ^{شبان}
 بجان دل و جان ^{سوس} و عشق ^{و غدارم} و عشق ^{ورق}
 بی لوج بس ^{چون} حزن دل ^{رامرشد} کامل ^{فستند}
 الف خوانان ^{بجای} نظر ^{صحنه} بقا ^{محو} ماست ^{طلعت} هم
 ز جیم و نقطه ^{نظر} فاع ^{بازان} عبال ^{زلف} بود ^{خال} بود
 بهم بسته ^{و من} نظر ^{اگر} از خلق ^{و می} هم ^{لوح} هم

روان بنیزیم کرده الفت	که باشد میم آغاز
سواد از لام کامل کرده	حراج عشق شد در رده
زین بسینه افشودند	چنین بر بسینه پرورند
چشم جفا و اگر دید چشمی	که کلمه است تارک
گدشا کرد خود را عشق استاد	نوستند این بلوغ
زربط جان دل احمد فضل	ندانند از جان ابر خود
نکه از برود و سوگفتارها	نیاز نماز با هر کار با او
نیاز نماز را شاگردی	ز روی هر یک بنام او
شکر همکار لب ترکان	ز هر رسان نیاک نشکر

تخمها بر لب موج تنبسم
خموشی بود و در حوسم

ز کت چون رون مهرت
هزاران نیشب نهاد

یکی اوراق از هم میجاود
ز نازش دیگری بر آید

یکی بر و در و در پرده
در می خواند و عرف

یکی کز نقش بر لوحی کشیده
هماندم شست و بکزد

یکی کردی اگر از برت
کز قتی دیگر از دست

یکی گفتی که حرف مهر جوان
در کفقی نه این حرفستان

یکی میخواست از حق مرگ
در می گفت اجابت این علاماد

بگفت این سخن تکرار کرد
بعالم را از حوض و نهار کرد

ش

شد این راز نهفته است
حدیث جان و دل بر سر

سج چنان سخما سازد
ز حرفی انجمناس کرده

چو یوسف عشق در زندان کرده
براید چون نکرده

زنگ عجم که صد رده دارد
چو او عریان بعالیه براد

نداند پاس را عشق جا
نکرد و رده دارم گشته

نکنج عشق هرگز در دل تنگ
که آخر شب بیرون مسدود

درون رده بود عشق صبر
زنگ برق بیرون آید از راه

بمال عشق زانک از بقا
بسوانی مثل جان است

در کیم و شاه شد زین راز
ز ما ہی رفت این آوازه

چو واقف از نهانی گشتند

ز غیرت مصلحت ایستند

ببین این دوستان خاکین را

جد اگر دهند از هم جان و دل

ز یکدیگر دل و جان بریدند

صلح دولت ناموس دیند

کجایی سانی ای جان روی دل

که در و بجز کس بودی مشکل

ندارم طاقت این آتش

بکامم داروشی سهروشی

دع سوزی زمانه بردل و جان جان و دل فراق مکر و ماله
بفراق جان

نواسخ فراق مهر و مایه

چنین تضمین کند خرق با

که دل از جان و جان از دل جدا

بدر دو غم دل و جان مسئله

ببندید شد بهر جان و مصلی

خدا زین آفت نماند

دل

دل از شتر ناپا در خون نشسته که همین ناوکش در دل شکسته

بدل ناوک که از بیرون بد زخم در دمنده آن نسا

ز لب تاروی که درون چو زول نا شکسته

بوصل این در در ابان که نکند دور در حوان ز ناله

علاج در دل از ناله حستن بدان مانند که دایع از

جودل شد تک حاجی مردم نیست ازین زندان رفون

بدل دل کا و کا و از حوان ز مردم با پس روی او نمانا

تخمید که داره ما س حانرا نباشد خواب خشم با

ز جانم آسان نباشد کند که جان کشدن بدین

بهم پیوسته دل از جدا تن
که با دلی ربط عشق آمد به تن

بصد منزل اگر آمد به
بود با هم دو دل در آ

دو دل از دواعی مکنند
حواشی از حواشی بر سرند

شب بجان بنامند آمد
از آنسو سخن مینویسند

محبت نشد زهر الود
در انجامش ز باین اولش

دو تن از زهر از یک می کشند
سحر شهید و بلا آتشند

اگر دل خون شود جان
که جان دود هم نمک

بیامنت ز حال جان خیز
مشو غافل ز ناو کز خورد

شمع آه از وقتن جان بجان
در کلمه بجان عیان دل

لین

ششم بیستم که بدل ^{باید} ^{فانجان} دل او شیشه بود و عشق
 چنان دل درویش سپان ^{شسته} که دل در جسم و در دل
 حوصلت خالی از اعیان ^{بسی} بخود این نعمه حقیقی
 که این شمن جان دل ^{بشمار} چو کس کار کسی کل سنا
 سیر و تجرناکی با دل من ^{و اول} دل من اول من
 کم از رنگ روی دومی ^{انام} که یک بر برم بر کرد
 درین کلشن کلم ابا و دومی ^{انام} که شیرین صورت و با حرم
 که عشقم بر سوانتی تعاضا ^{انام} مستوریت جسم کار نما
 که بی در ایم و کا ^{انام} بی بسته کارم در کش

مرا آتش بسحر آید جگر را آفر است و دیده دریا

بود تا غنیمت بود چکا منم سکین در روی و بال

شب چراغ جامی زین است غریبان را بساط خار با

چو شیم فرقه نهم است که رو بهفت از من امان

سبب گویند باشد مر سبب شد در و حوان

چو غم از دیده که نهان دوست ز هر جا دست مردان

تنش را جامه کلک است که دغش چون تیر او

بدینسان از تن دل کسب که شد اندام سیمین

ز فودان دست او لاله شد بزنگ غنچه صد برگ

در وقت
روز

دلش خون شد خارا ز شکر زمرگان دست رو درویا

زرقی سوی کس حسدش مژه شد خار درهای کاش

شود و عشق مجنون بهان هر کند آتش بخت کلفزاران

دل و جان افراق هر سو خست دلایان از دل و دل

بیاساقی با عافیت سوز بکا تون دلم آتش را

بگیرم کار آتش تا از آن بسوزم باک ضبط وقت

چاره جوئی ایان در دلد او عا خواست این علاج آن

واخره در یاقتن بر آن که در بقا از زکی از لالی کلان

رقصها بصیت نامزدل ورق را که در فسان

که هر دم بود حال دل در گو سرشکش زرقه زرقه

دلش آتش دم او دو دوید
نهالی حوت نفع الود کرد

فغانش اسری دل بهفته
فغانش بسته دل باو بسته

سرسکش لاله رخسارش گل کرد
چه کلهبا در کربانش فلک کرد

محب اقباب و طایب موم
مصاف اقباب موم معلوم

کرا در سینه دل بود جولا
که شد اجزای دل کربلا

دلش را بر نفس آه لبیدی
ز مجرم سحر او آرزو سپیدی

کباب اساسه شکم کرد
همی عطیدی از این سب

بشوق لعل مارش زخم کرد
کجا حق نمک کرد در آتش

شده در سنگ غم حصار
با فغان سحر کک که مبارک

ز قلم

ز خستهای فلک سینه اسحاق
 زمین را می در دستگیر غضبناک
 بدر شد از کم فرزند مخزون
 چنان بند دل خود را می کوهن
 طلب می کرد از سر در دوا
 که هر کوه در دل در دوا پیش
 نمیداشت تویدی از شکار
 ز افسونی نه در مانی نه را
 معابد از نفس سجده آرا
 ز روی مادر او در خط است
 خردمندان همه در چاره
 ز دل آسان سداغ شوی
 زبان و دل همه را سدف
 که در مانی ندارد درد عاشق
 تن و دل می رود از عمل
 چه تسکین این چار را عیان
 ز دستور العلاج اینجا باید
 علاج از نسخه دستور باید

بدست غیر قانون نیست
علاج ششما

نباشد نسخه نافع درین باب
مگر خسته لب مشوقه جلا

توان دل را بپایان نهد
که داند عقده جان دل کشان

موافق شد بر این
بلی بود است پس در این

ولیکن با درش دانست
بکفصا چاره دیگر می دانست

تساید وصلت ششما
کجا بروی کار وین

وزیری ششما می نیست
حراعی را با می نیست

خوشه ششما
بکفصا از سر و اس

غرض از عقده مردوزن
نفاق هم مروت طلبان

این خوشتر است بیایند چکار
 که با یاری شود جمله بار
 بودیم و کهنه و ستور
 که با لشکر و سوار
 چوستانان به کار جویدند
 بود و با اهل بی شیر خوردند
 پسند اقد کجا فرزند
 که با یاری خود کند بیچاره
 حرفی را شریک ملک سازد
 حریف بد ما این تقصیر سازد
 چو بانو دید کاند خاطر نشا
 ندارد حرف او از رخ
 بگفت ای شاه با این عقل کامل
 شدی از آنکه درونش عاقل
 که جان هر چند قیمت است
 ولی در قیمت او حار
 خدا ازین کن این ای ویر
 که با یاری خود کند بیچاره

حود دست در این لونه
بلائی بختیگر

چون شد این جفت از او
علاجی خرد صلاهی او
در آن اندیشه کند کار
نی نو خنماه کرد و سکنه

از آن اندیشه شد اول جان
بکار خویش و اما مدبران

بود در شسته خون در خنک
نظر بستند از نیز یک

غرض تا گوهری از کان
طلب کرد آن هر کس کلان

دو صد و یادش شهر شد
طلبکار که هر چه جوهری

گرامی گوهری با اقبال
دل خورشید سبهای

بدخت تا جد نامی
صلوات رایی دل از کوه

بگردن جانم ایس اوازه افتاد
کتاب صبرش از سوره

خطی زیاده ای دل نوشته
لقب جانم بجای دل

رقم دروی جانم اول درون
کسید بنامه را عنوان بخون کرد

بیان ساقی بطمی را بده
صبر کمر کتب مرا کردی

بسوی کیش عشقم بری کن
خدا می کشان

نار و شمشیر بسوی دل متضمن شود
براده عقد بجای دیگر به خنسا خود کرده

بنام آنکه جان افزیده
بجشمش از محبت جان

محبت منور است
که مقصود از وجود جان

زشتی تا عدم جولان کرد
بهر کوی که درواری است

مجت صلوه با و اردنک
تین جهان از چن دول است

بود و سارین او خوشید
بود و عالم او بموشید

از دو امان صحتش
بر از کرو تمناک و ایا

پس نصد او دل جان
سلامی آب در یک صد

سلامی جان جنم کت کل
سلامی ز می او سبیل

سلامی پیش ما و بهای
سلامی نغمه مشک است

سلامی از نم کو تر شسته
صدای بل رواز شسته

سلامی چون ماه سمر
کهی از ابرو و کاهی

سلامی

سلامی از درای غمخوار از سلامی بزم دل از غمخوار

پس از چوین سیم توان کردن نکایت
که شب از روز در حلقه نیا از آموز جان با نیا

چو آن خانه سورشتمای بهار بوستان سوزنا

بدر عهد تو چون ز کم گشته بیاز تازه عهد تازه

مبارک عید وصل ما زیاده کجا اری نه در با ما

تو و بازی بزلت تا مبارکی چه برو از ریشانی

نوبند تقابلی باز کردن چه هر عقده اندر دل

تربخ دست افشار مبارک
مساین سینه بار می مبارک

بهاون در میان ازها
مبارک چشم پلا عمر باقر

دولین را بوسه نامی
دو ز کس را مبارک نمیدانم

که رسد از من بجز ناکام
دو محمد را مبارک منج و ابرام

نخلوت از چشم مبارک
شیرین شود پنهان مبارک

سخن در یکدگر است گفتن
مبارک کوه مقصود سفتن

غلط کردم خطا کردم
بلین جان شما کردم

بروم در و وصافی کرد
درین محفل حساسی محبت

بجام طاقت ما بحسب
می رنج و ملال دور و آزار

کوهان حسد را می کند که در ورشک هم بر روی فزوده

مردون زده همان درم این بزرگ زلفت خود محمد برام

نوشت و جان او بر دیده و او به عنوان مهر او امی شده

که می کردی گمان منزه تا کرم

بیکدم آتش از دل می راورد بر خونی سیلی از حی می راورد

کل و بلبل ز هم بگانه مسکو

ببین درش با جان کلان

نه خط مریم به دل سنا

سوزش جسم جان را تبار

بذوقی بویسه زو خط را

که بوسند و در و مندی

چو دل آن نامید اور بر کفنی

تسوقش خواندی و از سر کفی

خو خط شد خوانده ز مردم

کبکعتت و اوغ ایامی

که جان آن جنس ال است

حسین را ندیده

سکینه و او را با باره است

بصد کل عشق علی الصبر است

ز بلبیل شکوه کل هم ضرور است

بروش اشک حون است

بجهت اینجوت پس خندم

برانم تا بخور و غمدی

که نام دوستی ز نامم

کسی را بهم چو دل دشمن نام

بدل دشمن ز این کس

شتر دشمن کس

زمان

زبان غمزه سازم هر روز / ادب باید برای عشوه فرمود

که ناعرفی که دید یا کما / سیه چشم است بادام سیاه

کسی این بر نند ^{تت} / که رود از طریق مهر راه

بهر دانه ^{بهر} / شود نامشنا با شناسی

بهر ^{بهر} / فراموش ^{فراموش}

بهر ^{بهر} / شراری ^{شراری}

بشکوف ^{بشکوف} / خطی نوشت ^{خطی نوشت}

جواب نوشتن دل را بنام جان بخون دل

بنام امکه در دلبانند از / فرزند ناله را صد بار ساز

نهاده کنج در ویرانه
فلک کرده ز سپهر خاکی

دید نقد محبت در او
کند ریح متاع شامی

بجان بوند دل
جد انیمه با این

بدل مهری که باشم اندر
تجارت است ابرو که هم باها

سین از صفا نصبت
که هم شکر افروزم هم سکا

نیازی در غفل برورده
حرم ناز را سوخته هم از

نیازی ز جهان بی بابا
زبان از نغان بر بابا

نیازی چون صبا بی برده
نیازی شوخی اینک دردی

نیازی نور سیما نیست
نیازی از رنگ صبر نیست

نیازی

نیازی ریزش شکستگی نیازی جنبش موج کوه

قبول بارگاه نازجان بود در آن جلوت نوای

پس از عرض نیاز عانه قبول کوش پاری

که خطی از دیار استنای شکایت نامه درود

بسر در وقت من مجنون سیده نسیم چی سومی خون

بهر برک کل باع تجلی بهر شرطش سواد موی

بیاض سینه بین السطورش نموده جدول از روی

بهر حرفش اشارت همانا برای دل تو گوی

تسکین بوسه بر مهر و اوم که از باد اوم

بند و قی بازر کردم نامت
که کوی بازر کردم حاجت
اگر چه داشت ز مری اشکا
بکامم کام داده احلا

مبعوثی که جان ایند او
محبت کو بر خیمه او
بمور کوشه ابا و زندان
بکلیج بی فروغ هدایت

چنان در آن عصر شستی
برای دوزخ شامی
بخون آرزوهای غری
ز وصل بنده خدای

ببرق جلوه محل سوار
که سوز و ماتوالی را
بشیرین کا عشق شور اکبر
که کو کهن را کند همساک

ببشامیر نوای نامرادی
بیانک بی اصول ساز
زان

عقل	بهرق عشق و دو دود و حزن
بدست شو و جاگ	بسو دانی که سود او زیبا
بست	بمان لب خنده پنهان
ببازاری که ارش و کاست	بمان دستی که عاشق ابد
کنه سبقت شوخی	ببین چای عدی که خن و لجاوه
کل جاگ ملامت	کنایه ای که دارد نام کام
ماه	بغرم صنوعه بی بال و نام
دوم خار و زرد و ناله	تپانجه های حرف شکوه ساز
بود بر صید مرغ دل و اسباب	که دل نیست جز آید تپه جا
که در حال نشا بدین کرده ام	
نیاز از وی گرفته ام	
بیک بت چون بر من	

بود که مهر و مانیست در ^{است} ^{است}
بیک دلدار دل را ^{است} ^{است}
نیفند خشم او بر مرد و جوان ^{است}
مثل دل کی جو کل در جوان ^{است}

همین حاصل بود زین ^{است} ^{است}
که عمری در وفا آخر ^{است} ^{است}
نباشد در عشقت ^{است} ^{است}
که هر دم می کند از نوبت ^{است}

مرا تا بر خند و روی ^{است} ^{است}
کل و شمشاد و چمن ^{است} ^{است}

که امین باغ دارد ^{است} ^{است}
که امین آسمان را ^{است} ^{است}
که امین جو خند ^{است} ^{است}
که امین ملک را ^{است} ^{است}

چنین شمع که ^{است} ^{است}
بمایون لعنتی از سیم ^{است} ^{است}
که از دل کرد و خود ^{است} ^{است}
تبارش تو بهای ^{است} ^{است}

ندارد در بار ویت کمالی ندارد و بهر مشیت عتدا
 همه خوبان تن پیمان جان کردند بر تو غیر می احمد
 دلم رو چو تو و غیر می نازد کسی بر قبله صورت می نگارد
 بمن دشمن بود ما در بدر آمدند لباس بر جسم نمر
 ز احوال ماه کنگان پند دلم از چه باوران کشیده
 بگو گفت می کنی یعقوب که چه رو دوست از هم کردی
 بیک گوهر چون پندیسلم ازین عقدهم بدل شدیم
 نیرفتی اگر از دست من ازین غم روزم می بود
 بخردن را ز جهان نیست محرم بود و بیرون از خلد و عالم

قلم ما محرم و دلاله بیکار
وساطه بزنا بد عشق زنا
ندارد غیرت عشق این صفا
که باشد دیگری را در میان

تشبیه

شنیدم خواجه را از
علاهی بود محرم نام بار

بهری خواجه اول در کرد
تنش از دوری او مانده بود

ز جذب عشق بعد از روزگار
جدای را ابو صفت

نخله خانه با هم شستند
زنک دیده در عین

را و خواجه اش تا در بر آمد
علام از بهر خدمت رو آمد

بد ز و حلقه تا آید بزنگ
بکفا کیست بر کفت

بکفا

دل خسته از غم
دل خسته از غم
دل خسته از غم
دل خسته از غم

بگفتا که تو بار یکی جوهری
درینجا نیست زه از سر و
 به نیمی مو اگر خود را سخی
بخلو نگاه مشتاقان کنجی
 مرا خود این حکایت حدیث
که از پیغام دل و لاله
 بجای خالی از اغیار دل
توان کردن بسان
 که با همی و ساطعیت کرم
مراد دل ز یکدیگر جویم
 پیرانیم ابو سی هر روزیم
ز نو عهدی که می باید بریم
 بیاساتی که در حکومت راز
دو دل بر یکدیگر کشد راز
 بده جامی که زنگ دل کرم
ازین باغ که حاصل کرم
 مواصلت دل و جان شیده
از اغیار بنا بر طهارت



سید

نوازد از خستلو حاکم

میراید سخن افسانه

کته نامد بر جان نامه دل

دو بالاشد بیهنگامه

لب لعلش نکین نام بود

بر و مهری در کار زده

خط مشکین جو مومی یاد

در می از دل روی

کل اشکی بحیث یافتند

کز مضمون نکین وفا

ز دست آن بهار باغ آفتاب

خانی کاغذ مکتوب کرد

تخمین چشم روی مهر وا کرد

تماشا شش چشمی آشنا کرد

بصده چشمش کیاست مجودید

نقطه شد محو دیدن مراد

بوصل جان تقاضا بود از دل

بسوی دل روان جا کرد محل

در اسی محل جان انما شد	شان شبکیر نهان رها شد
چو بوسی گل نسیم شوم محل	پی جان شد بسوی منتر اول
ز تن پیر امین رنگین بدر کرد	لباس بندگان شایه می کرد
نهان خود را چنین اعیار کرده	ببین چون در لباس انکار کرده
نخل و نگاه دل چون جان آمد	بدل چون معنی نهان دل آمد
مشک بزم تک با مهتاب بوده	چون نور ماه کم در آن بوده
نشد زان در شب مهتاب	تن چون جانش بر آن مهتاب
مگر عاشق بیوی او خبر شد	که آنمه در سر آتش جلوه کرد
زمانی جان و دل از بوس رفتند	تو کوس بی بوس از بوس رفتند

دو کل از بوی هم کشند

پی هم قسمه بیدار کشند

نمکه تا آشنایی بکند کرد

دو سوز اشک و این که کشند

بر روی کل ز باران بهاری

چه می آید بغیر از شکباری

بود در وصل لازم دیده

شود پر آب چشم از دیده

ز دیدن چشم تا سیراب کرد

زلذت در دماغش آب کرد

تخمیر ساعتی در کار آمد

نمکه را پشت در دیوار

چیا کا هی نمکه را پشت پا

نمکه کا هی ادای مدعا داشت

کبی ابر و بار و رازی گفت

تخمها از زبان نامزی گفت

چو دل آسود نمی اطمین

تکلم چشمکی ز در شبید

بهم تشکر و شکرهای بسیار کرد
زبان مضر را نشان از کار کرد

یکی در عذر از جرم کرده
بجای مصلحت دیگر کرده

یکی کرده عتاب لطیف
کنند تا آتش شوق دیگر

بجان جان در سوخته کرده
که در دل حاجیان مهر تو کرده

که کنخائش نماند دیگر
نشانید غیر کسی و اسیر

چایات دل باقی در جان
که یک خوری کند درون جهان

پس از بیهوده باز در سر
بمانی ماند از می که درانی

بهم بستند محکم خندان
که باشد از ازل عهد جان

یکی آن کرد و واع صبر و طاعت
نخورد کام بی حکم شریعت

دوم از طول ایام سی

نیار و در وقت نماز

سیوم از غیر هم گامی بخورند

دو وعده دین عفت بگردانند

برسم شرع هم با عیبت

بود ممنوع در شرع مرت

بجکم حمد که گردن سپارند

بسوگند قسم لب بر کشانند

پس از سوگند و عهد و قرار

دو وعده عهد که گردن ناپاچا

دو وعده دل ز جان اسبان

ز تن کم از دو وعده جان

شکیبانی نه بند و صورت

از دوست که عیش زندگی در محبت

حوایری را اوراق از یاد

تسلی بخش باشد یادگار

تثانی پیش همه یک گذارند

بر هم جاری ز بورد که از بند

دو کوه را که بود از کان درویش
آب دنا پیاخوردید پیش

بدل کردند ما هم بهر سکن
محبت را به دور سمسب ز سکن

دو احک بود کوهی از دیوانه
برای مرغ آتش خواران

کران خسر چرخ روزند
ز تهناسی بداع هم سوزند

تسلی هم شود دل زان دو کوه
که دار و آب و رنگ لعل و لیم

بیاساتی که سبکام و دوا
بیم آسایش و دل رازنا

دو جام با ده ز اورا و ما
به بلای می علاج کن

*باز ز سوزین دل از دیا خوش بگذرد کسی در این سندان
پوشواره که از پیش او این جان و معناری بگذرد هر کس می*

در آشی کاروان بهراری
بدمینان می کشد انگ

که در بندت رسم یا ستانی
جو بر بند عقدش اوامی

عروس از پرده که برون نرسد
برون از میت چون مصیبت

بود منزل گمشد نزدیک یادور
شود پروانه اش داماد و نور

چو آید سومی او پروانه باز
کند پروانه سومی نور پرواز

کجا شمع سومی پروانه آمد
طلب بی رده شام در آن شد

ازین رو در دل او پیش آمد
سفرخواست دل او پیش آمد

چو بر یک رفتن دل سنا کرد
برایش راه مشکل باز کرد

ز رو گوهر بقدر کرد
بهر خگاه اوج آسمان

زیلایان کشته طرح یکسار
زمین را کرده یکسار کوسار

شم

بستر از خار صحرائی تیش

سبک سیران چون فکر دوری اندیش

برون زانند بیه مردم

فزون گاه شمار در میان

قدیمی چاکران از زرک و

حور و زوشب کردن دوره

حور در یاتش که آمد و ز طلا

بجه زرین قبا چون مجاز

لو از اشقه از زلفش حور شد

علم را چه چشم از کلبه سوی

باین جاده و چشم حور شد

زمین از شش که آسمان شد

رهن طی مترل گشت ما

که تا آرد دوری از کائنات

بشهبازی که مقتون بود

شکار مرغ و بیکری رو بود

ولی بندش بیال اختیار

که سر رشته بدین بازو است

بود عارش بصید صیوه از ^{رواز} که باز دل بود سیمرغ ^{انداز}

چو دل نا کام سر دزده ^{نساوه} ریش بر منزل حاکمان ^{نیاوه}

ز منظر در تماشا جان ^{محمور} شده چون دیده منظر ^{مطلع}

گناه جان و دل افاده ^{رسم} لب افغان دوید و ^{مهم}

ولی جان حفظ ناموس ^{حاکم} سلامی از سر مرکان ^{اواد}

تقریب عرفی افساندن ^{ازو} سلامش را جوابی بود ^{زین}

دل بیچاره از بیم ^{سبان} سری برده بحراک ^{سبان}

وران محراب دیده ^{تفسیر} بت خود قبله ^{عاشقا}

ریش نهر جان ^{مکدشت} حوصید زخمی ^{دل خسته}

پنهان

بمرض جان سانی حال دل
 خمن ده شرح درد کسل را
 که در بحر تو امی خان بده ام
 ایزان تا ز بند ام مشده ام
 که می خواند بران غمنا علم
 مناسب این غزل باشد

غزل

از اشک و آه فافله من ز کرد
 عاشقانه
 مستوقه ام و دواعی
 شیرین شاد من در خصص لطف
 کلگون اشک از زره تار باه
 تا اشک قف رخصت من
 قطره بخت
 روز و دواعی اشک در کان
 همه قفا
 اندم که جان بر خصص
 در حیرتم که رخصت جان
 من حوا

خاک کرد
از دیده دور ماندن کار
این سخت تر که آمد دور
اکسوز برون بود چه حلیت
منت خیال او بدلم

چنین خون قعانی در آب
زمین بر کرده تا کردون
شدی منت ز در دل خبر
خبر از در و جان خود

ز نظر سازی سهل تیغ در این یعنی جان بر او دل
خوشبو

سخن سنجی که این مستان طراز
نوابی خون ز نیل طراز
که جان بقرار از دوری
نخون علیطید خون طراز
مشک شد دل ز تخمها
نبود از بیضه فولادجا
می نمر خوش او شد در می
میته می چو چشم خوشی

موش

نشسته	نشسته
برانش همچو زلف خود	نشسته
تن او ما توان ترا میا	دل او سنگ تر شد از دما

بدین ز بکس خمایی چه کرد	بده ماخن دل خود را چرا
-------------------------	------------------------

روان کرد از دودش	دو ابرویش دو شمشیر سیاه
------------------	-------------------------

بزاع مرگت بنجنگل باز	ز مرگان چشم او بار خرمساز
----------------------	---------------------------

که زورش بر کریان از زوده	ز پهن زلف خود دستش زوده
--------------------------	-------------------------

بود مشکل نفس از دل کشید	چو دساری کند سارید
-------------------------	--------------------

بدانند از نسیم دلکشای	پهوش غنچه دل را صدای
-----------------------	----------------------

بهار زندگی دزیر بادا	سری کی آن جگر من بخاداد
----------------------	-------------------------

چرا از ماله محروم ندو
سپید شعله نهان
کجا این ناتوان باشی برداشتی
که وحشت کرد و در زیر داشت

بگذارش دل خورم بوده
طرب در حلقه نام تنوده
نواهی این غزل را ساز مسکود
ولی رزم حور و راه راوار مسکود

غزل

در فراقم هر نفس از غم مشکلی دو
رفت از پیش نظر نامی دو
از دو دایع مشکلی تر نباشد هیچ
بر دل من دست عدم که محکم دو
کچه دوران در بجز و از دیده عایش ترا
گشته دمی روی بر خاکم آنگه سار
کی ز دل این ششیه و سکل دو
مزه بصد حسرت عملیکم که فاعل

باز

صلی و صلوات

دست او را می دهیم و او که خندان از سر مردم آن

ندارد شرح در و چو پیمانان بکش منت نفس نامت مستان

بیاساقی بیاد کشتی می کند بود با و مراوشش لعلی

ز اسک خود در آب افکندیم بره از کریم هم بیلیب افکند

شرف شدن کشتی زل در دریا بوق و آخر باذن مجتبی

حکایت نام خدا ای کشتی دل نشا بدنیسان می کند زین مشکل

که دل با جان بر چون و دل کش بریده خند مترل چون دل پیش

جدا از دلبری مترل بریدند نباشد شرح کم از دل ن

ره آخر بر سر در نامان مگر از کریم شهر آوده

محیط بی کنا و شور اذرا
بسلیش داشت حکم خدا

بدانسان کوه را می برد
که چون کانی شیر می در او بنا

زوی کرطه موش بر فرا
تهی کشتی میان جان و جان

ز موش آسمان ارزو گیرد
که تر حد آتش خورشید

جانش را که درون بزم
ز اشک چشم مهوران

به لشکر او فرمان نشاند
که هم تازی سوار و هم

چو قوم نوح در کشتی
که شاید ساحل امنی

نشسته لشکر می آرد
مکشی همه اختر پاکرد

حکمتی بان کشتی نادان
بسوی آسمان چون بادان

نی	نخواهد میچکس ر باد جا	همه بکشاده از بهر امانی
موفد	لب و جا ساحل دریا	به بسم الله مجربها کشود
	شده کشتی بین جان	چو لشکر کشت از بحر
رود	یکی طوفان جو عهد روح	تضار شد مخالف از زمان
	بهر اوجی حذب علی عزم است	مکھی با باشد می کشتی است
بود	تضرع ناخدار اما	نشان بر موج از تیغ بلا
	همیش سر طایر را حکر است	خم و ام اجل بود است ب
نی	از و شد نسر و اقع مع	فلک می کرد در سوختن خبا
هی	در آب افتاده همچون دام ما	بچه را دران دریا تباهی

دل ما بیدتم تا موج ابو حسبت
کدوسی ساز را بر جبین نشین

ز بس زرقا فلک موج عظیم
غلط با چشم ما کج شده است

دل از خود بی خبر درین طوفان
دلش آب از غم چاه رخسار

ز بیم موج و طوفان بود این
که اشکش بسته دریا ماند

دلش در سینه رخون طبعده
فزون از گشتی طوفان رسیده

خبر از شورش طوفان بود
غم جان داشتیم جان سووش

ز باد ناله اشتر تا طوفان
سینه جابجا حاصل رود کرده

بساحل کرد آسایش سینه
ولیکن دل همان مضطر

ز حشش باز بر سکران ماند
ولی طوفان اسکت او همان

بیاساقی دلم بی آب کی خدار اعوطه ام ده دمی
جد افاده ام آرا ^{مشنای} رسم از موجه شاید کما

در نام وی در آن افکنند جان جو در او درین مصیبت وز درون
کل کردن خبر غرق کو هر محبت مویه کردن پد و مکنند ^{کند}

مصیبت نام را شیر زده چمن کوید ^{مال} ^{حاصل}

که طوفان دیده شد گشتی کمان غرق کردند

فنا و این ماجرا نسیان در افواه که شد در برج الی ^{منحرف}

همه شد کفر قافیاخت ^{ماجرای} بسر شان از قضا این

پیک گشتی دل و سوراخ ^{بقعر} جری مانان ^{فناوه}

چو گوهر در تهر در یاشند ^{بزیاب} در در ^{شسته}

شاید این قصه را هم بهر شاه
در آمد در وزیدن صحر

بدر را این خبر از توین
ز کوشش ششبری ز غر

رحمتش خار بود خون نشد
ز آتش منگر کردن خولفتا

ز حال او در بیدل حس
سخن از راحت سبیل حس

ز بس می زود می خود بر
ز خون او گرفته سنگها

کلیخ ما شد با چشم بی نور
غزا دار چو آغ خوشی و شوق

میرس از ما در دستور او
ز پهلوش دو صد ساطور او

چو جان حال دل جوید
نخود دور و خون کرد آب

ز آب دیده شد حال او
که ز رمی شد ایشک گوم

سیلی

زیل شام شد صبح بناکوش
تو کونی در غزاش سیده

تلب نوحه را بنبا و مسکود
ز نامحرم نهان فرمادی

که ای دل بنیدم کردی
غزال بسلم کردی در می

بیدارت که همین مانع
که کردم ز دل نام فساند

بیاد او خوانم عرفان مین
بهار من بهاری در حان مین

دلم چون تار از دوری کفنده
برویم قطره قطره چون جکده

با مید وصالت زنده بودم
به من در خیالت زنده بودم

چه پیش آمد که امید می نمازده
شیم را چشم خورشیدی نمازده

خمار و بنید و سر و دنا رین
آینه در رقص در سخن مین

تو به ای سرو زمین کل اندام
بصبح خانه ام بکار خرام

برون از غنچه آمد کل کجای
نهان در روده از جسم خرام

نسیم آورد بوی سنبل
مشمم از شمیم است تو مید

بهر سرو و سوسن سر کشیده
مرا از لایه نیل و دوده

ریاضین طبیعت او
بود روی مرا با یک حاکم

فر و بر روی کل بارید
باشک آمد غدارم را حواله

ببهر نسرن یا و ستوری
مرا خود بهر من بحران کفن کرد

تو در خوابی و بیدار است
اکشم بیدلان جان ز کس

بهاری هر طرف کرد
دل خون گشته ام از بار

نه بیسبیل بی نصیبی ^{بی} نه کل شتر زده کرد و نه بزد

نه جو با ما امید از افساست ^{بست} نه گمان بی نصیبی از ما

نه شمع جیت از زوایه دوری ^{بی} چرا بجز من دل شد دور

چه واقع شد که من نمیدم ^{از دل} چه پیش از آن که دل میدم

بریدن دل ز دل آسان ^{نموده} ز جانان صبر کار جا

غلط کفتم ز دل کی دل میدم ^{بی} که میدل تر ز خود بگردم

نمیدانم که ولد ارم کجاست ^{رفت} بدینالش دل ز ارم کجاست

بزیاب پنهان گشت کوه ^{حاکم} توان تا حشر کردن

غرض جان کرده ساز و جد ^{افکنند} ز منظر خویش ساز و جد

نورش گشت سطح آب روشن
جو مینا خایه از قهنگار

بشوقش موج آب عروس دارد
برویش چشم کز او این گشت ناکرد

برای مانی شدن کمر تو
بسان ماه منزل کرد و دست

وز چرخه در نید دو غم شد
بجانش این دو غم شد

دل او بود و دختر اعرار
ز بجان دو اختر روزگار

حکوم حال زار ما در جان
کجا در دو روزند آسان

کهی میکند مو که مویه کرد
ز خون دل سر سر موی کرد

دو چشم هر که خواهد در زار
دلش تباب باسد در

بیا ساقی نده آن منبانه
که دل خورشید ز کزبان

ببین گردش جام شربانی بکن امین مرا لذ القلا
برده سلامت دین فاصد از جانب دل بجانب مرو

مادروی

نواسی که زو این خم برآر سراید انجمن حال اول

که بعد از چند روز آمد برید ز سوی خسته ای امید

که از طوفان بجایم گشت حاصل ز دریا با زرد دم

بجو آمدند در اقباس بجای آمد دل تنیای رفیق

نوامی غیش و شادی ساز کرد در کنج و خزان با کرد

چمن شد شهر از عشرت پیرا بسز از تنیای حسد کلهای

فلک پر شد ز باک کوساوی منادی رفت در هر سهر دواو

بکل گیرند سخن و نام و در ^{شود} ^{دورا} ^{شست} ^{دورا}
 بزرگ بازار و کوی او ^{دورا}
 جهان بر نور شد ارسل ^{شور} ^{شور} ^{شور}
 بغیر از خانه تارک ^{شور}
 پیای فاصد دل قشاند ^{شور} ^{شور}
 بجای کل نبر نشاند ^{شور}
 بد آن داشت فاصد ^{شور} ^{شور}
 که فزید صبارا ^{شور} ^{شور}
 در فعل نسرین ^{شور}
 بسوی دل بر قم روشناه ^{شور} ^{شور}
 غریبان لقب ^{شور} ^{شور}
 چو حرف مروان جا کرد ^{شور} ^{شور}
 بخون خون صبح ^{شور} ^{شور}
 که جان امیر از سر ^{شور} ^{شور}
 برایت جان خود را همان ^{شور} ^{شور}
 کجایی ساقی ای غم ^{شور} ^{شور}
 مستان بجوش آمد سر ^{شور} ^{شور}
 شک می

بود چون جام جسم از دل بر خون بزنک شد دام
 خمر عشق شد جان من دل رسیدن چون بی لب *طسمین*

دلم ماتم سر الب نوحه روا *سپاس*
 چمن زین باجر اسمن *سپاس*
 که دل ما سر گذشت جان شنیده
 دلش خون کشت فوا *سپاس*

چنان در ماتم جان نوحه روا *خست*
 که خشم انس میان مرا *خست*

ب ماتم مرثیه زین که منخوا *سپاس*
 دما دم مرثیه زین که منخوا *سپاس*

که ای جان ای انس دل کجا *سپاس*
 کجا رفتی ازین محل کجا *سپاس*

کجای جان من ماری کجا *سپاس*
 چرا ای غافل از یاری *سپاس*

بود این شرط عهد و دستار *سپاس*
 دل بچاره و آسنا گذار *سپاس*

۱

کجا ای سر و من از فدا ده است ^{هست} که در این گلستان ^{نوحه گاه}

کجا که می تندر و من ^{نشمین} ترا خود بود این گلشن ^{نشمین}

ترا بر بام یاد در کاخ جوم ^{جوم} ترا در برک یار شجاع ^{جوم}

دو چشم من خواب بی سنگام ^{کرده} نمیدانم کجا آرام ^{کرده}

کجایی ای حیران مخلص ^{من} که خواهد کرد سکین ^{من}

زخم دل که خواهد بست ^{مرا} که دامن می کشد ^{مرا}

ببین حال دل محمود ^{نیک} که بر سر گاه ^{دارد جامه}

نه سنا جامه ^{و در باره} ^{کرده} ببین با دل چه ^{ان}

نه که ازین زخم ^{دروغی} ببین ^{چهره ام سبلا}

ارخصت

تو خود انصاف ده

اگر در خانه نهان آینه است

مبجوران درین می ماند و

درین خانه نهان در زده

که نمی قاصد رود اینجا

کجا دارد حرام آن سر و کفنا

که می بینم از رخانی زمین

کجا برد است خوج آن زمین

بسر آیم من و غم کی شود کم

مرا غم می خورد من بخورم

ز دست روزگار آن

غرض زیکونه دل چرا بود

ناشد پیش بل کمتر نسیم

اگر این غم بصد و فیر نسیم

تسا و کشته ام در قلم

بیاساتی که از نیرنگ کردن

بر او از زبان ما می غم

مرا چون بوفیس ای غمخوار عالم

بهرام آوردن آن می او بر آمدن جان بسکوی مدها ابرج خوت
مرا چون بوفیس ای غمخوار عالم
مرا چون بوفیس ای غمخوار عالم

مرا چون بوفیس ای غمخوار عالم

ببینی کار کردن با بیک
که می شش آورد صلح و کج

که می مهند و که می کام است
که می منیای عشرت گاه

که می حشید از شامی برود
زمانی خاتم از ما می برود

که می سمرقانی شام در سیاهی
که می بونس برون از دروازه

نواب سازی که بند و بار بر
سر اید و استمان جان

که آن ما می باندک روزگار
رسید از موج دریا بر کنار

تضار اخسروی ما و قصبه
بصید ما می آمد رباب

ز بخت آن با پیش افنا و دم
و بداری بنا گاهان کلام

خون ما می اشکم صیاد و جاک
بر آمد از در و نش کوهر باک

زله هن

خبر حوت ماما ای برآمد بکام اختر شاهی برآمد

بین نیرنگ تقدیر الهی شود فانوس ماری طربان

چو شده از زندگی در روی نمک وارش محمدین دیده

تو کوهی شد بزرگ بوی کلاه درون حایه مای ارم

سرامت کرد در روی زندگانی وگر شده نازه کله اجرا

مژه تاجان آفت دیده تماشا کار بزرگ قصا

نه زان منزل نه زان مردم فدا ده از جهانی در کما

نظر تاجان را بر روش افشا بحیرت ماندان خداداد

که یارب این تن از جان شهر شسته بود از خفیس انسان

که از انواع انسان است که در اینه و آتش است

اگر شمع است در سرش و کرکل هست خاری

از آن غافل که در سرش نهان صد خار است

که میسفت سرو و تاشا که میسفت ماهی است

که میسفت نه سر و دود که آن یک و اعدا است

ز محنت که رخ بر رخسار است و لی کلدا ز کشتاد است

دومی خیران حسن کار بود نهان از زشت گفتا بود

چو آمد بر کنار از بجزرت یکفما کستی با این لطافت

رحمت اینه ماه متهریا چینیست حرف لوح سرد را

نست
 نگرانت او که دمی دوستان
 که یک روانه از او است

کرامی کونرت را کان است
 که در خست صفایت صفا

نی ماند بهوای در شهوار
 که باشد کو هر شهید

نماوارم فکندی سایه بر سر
 سر و آید از در سایه م

بگو ما از کدام اصل فرای
 چنین دانم که از ادم را

مهی در و ام ما هیچ قیاد
 چه پیش آمد که از کردن

چو جان از شاه حرف مهر
 بگفت ای کو کست

تیرا خورشید یا خورشید کوم
 بصف سعادت از کوم

ز صد جا از خاوت که جا
 برنگ کل مراد امان با

امانی از خواهم عصمت
بیکه یکتا گوهرم از عفت

اگر آلوده دامانم سواهی
بگویم قصه خود را کما

بگفتا شاه گای تاندره
مرا باشی بجای جان

کسی آلوده جان خود
برای دختر خود کجا

چو جان این لطفان
مناسب شرح حال خود

که مستم گوهر کان
بود جان نام و جان

بهر کجتم خاتم نام آورا
حرا نعم کلینه نک اختران

بهمسالان بازی بربر
ز دم مانند نه با احرا

چو مشرف خانه ام آوده
کهن با هم فلک بازی

دانا

که آله مای من لغزید ارجا چو خور از بام افتادیم

ندام بعد ازین دیگر چه من تا کام را بر سر چه زفته

چو شسته که شد از اصل در او تو کوسی داد و نخل مرادش

حرم را از جانش است این وز روشکوی دولت مشکین

بکد بانوی خود گفت این گانه در تاج منست و سمع

نکهداری بجای دختر او را زجان خویش داری

چنین اختر سهر بر جی بنا شد چنین کو بهر سرور جی

شته و بانور مین الفت او منور کرد و چشم او

ز گل سبزه ز بر ما بش نمود ز بخت خصه اش که بود

که کز نسیرین حبت نوش شد
بر باش ز مرغ عنبر نش

ببر از آنکه دارد دل خلیفه
نمی آید چشمش از مین

پرستاران همه سرگرم کار
پرستاران بلفیسی روی وار

خوش آماده کردش بر باب
دلی او از دل خود حورده

که هر از بازوی خود کشتای
نهان میش خود از مردم

که ای گل شاخ شاد و آب
حراج بزم دل تاب کار

هر تر بود است جا بازی باری
ازین دست است بار آلود

غرض میسوخ جان برین
نهانی با حیالش عشق

بیاساتی که افزودند خام
بخسودای تو در سر دارم

م. ن. م.

دست و قدم رس او جانها
 کل خبام تو وارو نوی خا
 رسیدن شهراده دل به شهر باوشانی که بیاز او خبر آید
 و از مرکز آنه هر یاقین غمده شهراده با حسابان
 نو سازی که این کندین نواز
 چنان قانون و ستان مجا

که دل می کرد طی منزل
 از و او وی طمسد گاه بسمل
 بهر کامی نشان کند از خون
 خوشاخ ارغوان تند باده کلان

گشان می بر و اورا کم تقدیر
 ازین منزل بان شهر از کج
 بخمر

ز خودم کرده منزل راجه داند
 و آتش نعل محل راجه داند
 نه از خمش نه از آرام گاه
 قدم ناکام می فرسود در راه

نه این خمش بحب احتیاش
 بکوش سحر زنگ خود پیش

بهر جا خرد که ز دولت کشیدی	بسنه خاقان آن کشور
اطاعت می نمود و بواج میداد	تسار تخت و نذر تاج میداد
قضا را خمیز و در ملک ستا	که شمع برده کاشش بود ما
که امی ماه ماهه جان خطا	ز سوره سینه کشیده ما
خوان شده با و شاه مستقل بود	ز غفلت بی خبر از قدر دل بود
ز فرمان برودن دل کشیده	اطاعت لایق نشاندیده
ز دل فرمان بشکرتند که یکد	توان بر ملک او راه امان
زند آتش ز برق تیغ برین	بسوزند آن قلم و حون
ببدل آتش مصاف اندر سیه کرده	کمان نشاید که دل را

بیا ساقی منی مرو از ماوه حریفان را بچک عم صلا
که نامرکتب درین میدان حیانم بیان دلی درون شرفان

کرم شدن حکامه کارزار از شهر اوده دل و آن شهر را که

در محازی جان بود

چنین جولانگر میدان نامی و می در سده در نای خامه

که نامردان کمر بر خاک بستند فلک شیشه شکستند

دو سیلاب بلا خنید ناگاه زهر سو بر سلامت بندار

چنان بر شد صدای حس که میدان بر بوا می کرد

چون فل باد با آتش نشان شد که از شیشه کردون کمان شد

ز بیم تیغ در عین تک و نماز سر از بر کله می کرد و آواز

چه برسی از خدنگ افکن زده بر آتش سکار مین
 کند مرو بندی مروین کند بانگ عد و بندی کند
 چو این چین و کین مهر فلک سر خود را بچیب غرور بد
 ز آب تیغ کین در عرصه حک هو انیلو فری شد خاک
 کمان خم در خم صبح برین داشت که سہمی از خدنگ و
 چنان خوردند بریم مغرور که آتش حبت و شد خاک
 ز تہا کوہ را از با شاندہ چشم آسمان آتش براندہ
 نسیمی فتح دل را کرد یاری بزمین کوشش مردان
 علم فوج مخالف را کمون شد جو نخل از صدمت صحران

رطاعت پیش آورد و امان خواست
 بهم شد اشک از میان جاست

بسم خسروان استانی
 جهان از سوی دل اساکه^{لی}

طلب هم دختر و هم باج کرد
 وری خواش را باج کرد

ره و رسم کن در خسروان هست
 که بر دشمن جوهر ذری^{دست}

بهم وصلت کنند از بهر نامی
 که بهم زرباید و هم^{می}

حوشه را دختر دیگر نبوده
 بهر خشن غیر جان اخر^{کر}

مقرر شد خان که عقد یابد
 سعادت بر او دید بهر^{بهر}

بیاسانی که نیز وصل نامی
 نهد بر بندلان تنگ^{تنگ}

شرابی ده که شادوی^{راغمی} را نیست
 نباید نقد فرصت^{سخت} داد از دست

سازش بر عیون و منسلک است من و بی با دل و عاقل را که
بودن و هر ششم از عیش نری شود

زیز رنگ فلک افکار
بدینسان بست رنگ

که ساز عقد جان کرد با دل
ولی غافل جو جان زین

مرتب بر عیش و نماز کرد
سر و سامان عیش سازد

در آن عشرت مهر آون
ز عکس خود بهوار کرده

بهوار کرده مجهر عطرا کین
معطر کرده تا کههای

می ریحانی و مینای کلین
ز رنگش غمچه کل شده

صدای مطربان می زده
برون آورد مینا می

مشعبد و لبران در جوی
پری می کرد هر سوی

بزر

برگشتن جامه رقصی و نهادن معلق زین مسایق

صنوبر قاشقان و دانه رقص همه را بر اصول فاحشه

زهر قهوه خورش آماده باده بر اولین طبع می کشند

زهرین ساقیان بر شوخها بسیار از کوزه تبرت می نمایند

عروس آداب پانچامین نگر و سر و چون گلهای الوان

یکی را انبوسی شناسه درو بزلف آرائی نماید

عزلف خویش جان در سینه ز با و ناله کرده

کجی بر روی خویش گویند نهاد ز خون بر روی خود جان

یکی تا ز کشش را سر میسازد نمک از اشک خود در

بکی بسته خناب دوست	پیش	بجز من آتشی ز دوا خناب
خود دست و باخمی در خناب	د	ز حسرت خویش آید و ما بود
ز بس می سود بر بزم	د	افسوس نشد ز تک خناب دوست
خنا از دست یکسرا	د	ز بود آتش سهاش با سر او
جه آتش بود یازد در جان	د	حریر شعله شد بر سرین خان
بر او پیر ایه کرده کار	د	مشکل که شد پیر ایه اش گرم
غرض مشاطگان حسد	د	عروس آید استند از سر و داماد
نشسته جان و دل در سبزه	د	کل رعنائی باغ شاد و غم
دور زکی چون دور و کمال در سو	د	ولی بگرنگ بنموده بر سو

بازن

تجیرت روی بید بکنه دید ز روی عشق صحتش کشید

نکرده با چشمی از تعاقب بهم خون غنچهای ز کوه گل

جو آمد وقت عیش و کامرانی بهندی آن دو سیر کوانی

بهم خفتند لیکن پشت بر پشت دو گل را او بهار این باد

فراق و وصل سر از کسان بیرون آورده در عهد دل جان

دل جان می طلبید از بیم ناموس گمان می کرد وصل مار و طابوس

زن و مردند با هم شش و موم بود بر مرد و زن این معلوم

ولیکن عشق خون معجز نماید ز آتش کی ز باریان بر موم آید

محبت دل کند باک از جویها که از آتش بر بهار است حسها

عروسی را که اعفت ^{است} لقا
رین برده کی حون ^{است}

نظر کردن که بر خور می اند
که آب از دیده نظاره ^{راند}

ز باس عهد الفت بود ^{ست}
که سیاهی خمیده ^{است} سیمی

وقایع عهد بروسی ^{است} کندا
ز بام ارزو کوه کندا ^{است}

پهلوی هم جو جان شیخ من ^{کُل}
به محمدن ولی ولی را ^{امل}

ز حکم ارزو جان هم ^{بود} بود
که آن شیرین ز کلمین ^{بود}

ز وصل عهد که کامی ندید
لب حسرت بجای لب ^{کندید}

که بر کنج جان بسیار ^{است}
سبا و اقل زر کرد ^{است}

شنیدم داشتیم با حور ^{شسته}
بخون خود ملی بود ^{شسته}

کمان

که نام محرم اگر کیسو نهید پاک زند چون عجب از دل با جگر
دل و جان اخبر از هم بود دل از جان جان دل محرم

گر قندی و کر نه ان دو کلف نام بقدر آرزوی دل به کام
ز هم شوق و جیا حوروی نقاشی حکم عشق می کردید کای

ز مقصد با کمال قرب غافل عجب دارم از ان مجبور
صل

بسالک این حکایت تقدح است که بحران قسمت او درو صلا

بوم خوش دور اما ده از دوست عروسی ورنه هر امر است

جانب از بگرد بر غافل ز جان در سلوی جان

تشبیه

جواب از دوری دریا بیدوم سردش درون سینه
بچشم تر روان میخفت آب که تاکی داروم هر توتیا

هوای وصل در سر از دمام می پروان بخرنایام

چه باشد که باغوشم درای که از خاطر من بکشای

چنین آب از کمال مهرمان جواب رو بوی از رواق

ترا دهم تو از غفلت حجاب و کنه رده چشم است

اگر انجام منید روی آغاز جابیم را که کردی باز

بیایستی که منیست مانی خماروستی آمد انفا

چو در طالع منورم گوی منیم هر چه جام با دوه

اصل

ازین سر کلام نازک از وصل جان

دل شد کج هر از روی هم بگر بر ز خواب و بار سقستین سبز زده
 عجب آن نخت خواب الو دوا بد که سر بر بالش محنت کند از بد
 شب وصل آنکه دار در پیرو بست چه بکشداید که باز سست
 پهلوی کز رود در سینت سز زلفی به پیش و دل پیش
 لب ز رویک شد آن تقای همان جان بر لب دوا
 بدست افتاده در جوی حان دل بیدل همان ز سجده
 ببالین شمع و کاشانه یار کن چراغی پیش شرح و خاکی
 چنین صبح دولت نماید همان در کج حرمستان
 بهاری کرده کل مخبون بر بحر میسر وصل جان و دل حان
 سریانی بر سر مانی سیده نه دستی و هنر کشتی

نه کوشی شکوه و شکری ^{شسته} نه خشمی آنچه باید دید

نه زنگان را بر کان عری ^{عری} نه حسن و عشق را از رویا

نه دو بر را بعد که پوستی ^{پوستی} نه رشوخی از هر هم چینی

نه که نمی منتحب کرده ادا ^{نی} نه در اندازوسی ز کجای

نه بند بر تنها باز کردن ^{نه} نه راهی از تنها باز کردن

نه کار بیدلان یک عده ^{بکشود} که دستی زیر سر دستی بود

حرف و گفت دل خراشی بود ^{کره} از طره نکشود زمان

ولی در وصل هم ما کرده ^{بیکی} بستر خود تصویر نیالی

دل و جان را بچیر کرده ^{تو} کوی بود بستر لوح تصویر

گر خمها ز داز منجا غم	شاید دل بخود از غم خانم
بغیر جان میدانم که به نیست	که جانش را کرده بی مستی
بسر آید شب محبت منجان	بسر آید و طوطی همان لال
طباشیر صحن صبح نمود	دل و جان است دوری همان بود
بروسی هم نکاهی داده کردند	دو دل در خوشی را داده کردند
دو دل با هم نه که شرف پرواز	بهم تشباعتندی در زده پرواز
ازین مجرب و منی بدتر نباشد	که دلبر عشق و دل جز نباشد
خود را اندیشه این صحت آید	برویم سبب اشک صحت آید
که کردن وصل شد در دوام	بهم آید خون با دوام

بر

سر

سر

باین قومی که کلکم شرح کرده
نکرد و از میانشان دور کرده

غرض شد صبح و آن صحیح است
طلسم و وصلت و وقت

بوقت خوبان رسم دارند
که زیور زیر پالمین مسکن دارند

حوشتاب و دل جان بود مضطرب
بدل در یکدیگر کشیدن دو کوه

بهمدیگر بدل شد عمل بازو
و بدنام دور او اندر کرد

دل آن نفس طلسم وصل و بحر
بگفتا با دلی نعمت جان

که دل در فکر کار دیگر است
خیالی از مهمی در سرم است

چنان خواهیم که ما ننگام رجعت
بود اینماه در مشکوی است

سفری است بخلوت نشینی
ندار و تاب مختار نیستی

نیار و مات جنبشهای محمل	ندارد و هر که تاب صفتش دل
صبامانند کل یاد و خفا نیست	بکل صحرا نور و حی صبا نیست
نه همچون ابره و سکه	کبر و منزل خود می خورد
نه همچون برق در صید	کنج خانه دارد و شمع آرام
نکه آسا سیاحت است	تو از مردمک در چشم خانه
بود بهر تسلی در بر تو	همان بهتر که خندی گویم تو
چویم خود و کنم ایوان نام	چو رجبت اقدام دیگر جور شد
که جانش خسته بود از دوری	از نمغنی دل تنه گشت شادان
متاعی در خور سامان	برسم پیشکش سگام رخصت

حوالت گرفته ایمان دل را
ولیکن داشت با خود جان دل را
ازین ره در طرب جانم آید
که دید از غیر دوری طالع خوش

بشکر عنجلی لب بر کشاده
که چون گل باک و اماں ز قفاوه

بزه ساقی منی حیرت سره
که نیز تک فلک زانیت

بهر دم نقش دیگر می نماید
زلعبت باز جز بازی حید

کنند از زی زردان بام خوابگاه جان بجای سیم
آن سیمین را از میان

گنبد اند از اوج مکتبه والی
رو وزین سان معراج

که جان نهان بداع دل می سوخت
به کنج غم حراع دل می سوخت

خومهر از روده شیب بود
بجانش واع مهر دل بود

بمی کردی خطاب از بهر شد که ای روشکر مرآت ای
 و بد لطف تو لعل و لاله را کل و گوهر بند در دامن ^{سنگ}

چراغ آفتاب کیان انوار تو دل افلاکیان را انوار تو
 عرق بر صحن چینی از خاک کنی سنبل در واری ^{کگلک}

پلاس خاک را رفعت سازی مشعبد دار واری ^{خجسته بار}

روانی نیلی نیل و نوار تو جلا و نقش لوح ^{حجر آرد}

بجز با داده مهرت که در ^{سنگ} ز قهرت کشته بر ^{سنگ} جهان

بسویت روی دل ز ^{سنگ} سازا ز تو گرمی بود ^{سنگ} جهان را

روسی ماه من روسی تو ماند بخوشی شاه من ^{سنگ} خوی

خط سوزنده بر رویش	نعلت مانند بر رویش
در این گفتن بر رویش	توسی اینه آن چهره گرم
کسی با ذره حور سیدی	که در اینه آن حشمت کجند
ز م از چشمه ات برش	چو در رویت از این حسبت
علاج آتش از آتش	از آن ددل بر رویش
شدی الماس زرم در	چو مبر بام کردون
پیامی سوی بارام	گفت کبود
سمن ساز تو خست و خاک	چنین با پا به جان را
یجوی شیر عکس خل سیر	که ای از تو گمان را
	ترا دواع کلف بر روی

تپ و لهاطبا شیر از تو یاد	لب شبونم شیر از تو یاد
چراغی در حرم نیلی از تو	فروغ برده گاه نیلی
زاد مرد زخمی آری مثالی	کهی بدری شوی کانی
ز تو در کشمکش چشم ترا	که باشد از تو جوهر دید
ز چشم عاشقان داری	کنی از پینه داعی سانی
بداعت پینه مشک الو با شد	برای دواع اول این سودا
که دار دوزخک دواع چون	که اجم آتش حرا کرده روشن
مگر چون من خورشیدی صدای	که هر شب بر جگر لاس سانی
براهیت چشمت را پید	ز دیدار که باری نامیدی

چو سحر و دعویان می بای
حوا در خوابگاه دل نیای

سلام ناسید روزان بسا
پیام ماجک سوزان بسا

بکوسای دل شکنین
توسای عم بر می سم قایل

چه حرم آمد که از من رو
دو حرف را رسیدی

که گوید دستا نام آه باتو
مگر با ماه گویم ماه باتو

در این افسانه خوابی بر سر
تس کوسای که جان در دست خست

کزینا که چرخ از نیرنگ سار
دگر بروی کار آورد

برای قوم دروان مهربان
کز خوششید ز بیم زرد

نبود از سحر جانتی دست
درم بروی ماسی می از ماه

کندی

کنند ی بر سر کردون گلندی	حلی از سیکر یا کسبیدی
ره مردم زوی آن	چو حال دلبران در روز و شب

چوبه از بیامه گل راعور	مسکرو
کلاه سیوه از سر دور	مسکرو

ز قمری طوق دارطاوس	زهد بد تاج و شلو از کبوتر
--------------------	---------------------------

کله از باز در پرواز روی	غرض خیزی ز کس ناز روی
-------------------------	-----------------------

کنند اداخت آن فرود روی	بیام آن گل اندام روی
------------------------	----------------------

نه نه بلکه با دزدان دیگر	بر آمد بهتر تاراج دور
--------------------------	-----------------------

خاکش ناکه بان بر جان	عشقش آتشی در جان
----------------------	------------------

بین عیاری آن درو	که از دل سینه اش را مال
------------------	-------------------------

ایسر دزد خفته دزد بیدار ز دل دزدان نمانده دور ^{این}

بین عیاری آن کیدن بجای سیم بردان ستمن

حدیث سیم دزدان را ^{بشندیم} بعالم ستمین دزدی ^{دیدیم}

سهرش برده آن دزدان ^{بتلکس} تو کوی بر مو اش ^{بلیغیر}

سهر جان بدوش خود ^{نهانند} سیه کاران ^{قدم}

همان آن دزد با آن ستمن ^{کرد} که بالقیس کید ^{امرن}

بچینش سیکه آمد ^{مهد چون} دل بود ^{با جنبش} دل خواب ^{بمشکل}

سبک خواب ^{کران رفت} ^{اسر} ^{خان} ز حال ^{خویشتن} ^{دیامد} ^{حان}

که یارب خواب ^{باید} ^{است} ^{این} که بردوش ^{هوام} ^{مخویر}

نتم زانما توانی بسکه آفتزد مگر پرواز زنگم بر بوارد
 بود از ضعف سر و دم یک پناه از آن چرخه ام در صراط
 پری دادند یا غمغاهی طاز که ماطوفی کنم آن ^{سبب} شیار
 که امین شیان دارد دل من که با و آن شمیم ^{سبب} من
 در این هوشش نبود زه ^{دوش} که در دوان می زندس ^{دوش}
 بدرگاه الهی کرد زاری که ای در ماندگان ^{از تو} رای
 کفایت می کند پرواز زنگم مده بر باد ایست نام ^{نست} دم
 خلوت شمع می پروانه شوم مباد و اما بر بیکانه ^{مخزن} شوم
 بحق که اشک و دامن من مده در دست در دوان ^{مخزن}

در احوال تصرع کارها کرد

اجابت برو عا میسولین کرد

بنا که مهدان طاقب سیده

بزیر سایه نخل سیده

بتاش چک زو جان ^{بلی تامل}

تتو کوئی دست روان ^{تتو نخل}

تعلق کرد جان با محکم

چو اصل نخل عم و جان ^{عم}

شکش بر که بار اجمی کرد

ز بار در درویش ^{خرد کرد}

ز درویش نخل کشه نخل مام

بلی تاشیر وار و صصر ^{غنم}

گدشتند از سیرش ^{غافل}

بهر دستی نیفتد کومر ^{سودل}

چو درویش ازین ^{بلی}

بدل شد خاک ^{بلی}

ز مشرق شهنه خاور بر آمد

بر این رخسار کون ^{منظر آمد}

زود آمد ز شکل ان مینوه	معهط نشد از موعریا با
بر یک و بوی او یک کل مینوه	گلستان دامن صحرای مینوه
چو روشن چشم از آن دلخواه کرد	غزالان دیده و فوش راه کردند
در آمد کبک کساری خرابان	رسید از خنده پیش شیکلدا
به استقبال بال افشاید طالس	دلش را دید چون جودونگ
هزار آمد ز یک جانب غزلوان	بر امش کشته نوری نوزان
پیشش طوطیان سر کشید	بلخ او سنجها او دید
بحسن و عشق از روی روزگار	که هم کل مایه شکر و عجم
بوشت از همه دامن کشیده	بسوی چشمه ای دیده

که رواز اشک خونین ناک شود
غبار از دیده نناک شود

که زنگ از اشک هم برود
برو عیش غباران یک جا

غبار از چشمش بود کار
که باید که وقت از خانه

جفای چشمه دید و دل کرد
سر آن چشمه را از اشک

بچشم ز بران سر چشمه
جاب آسای پری را از نو

بیاساقی بد بهسندام
که تاب آتش دل کردام

اگر آتش مگر نینام
بده آبی که آتش برام

*ماوشی که تاب از او دل کو هر تن است
رسمین که تاب از او دل کو هر تن است*

نواسی که مملکت دانسان
چنین در مغرب جان

که بر

که بر آچشمه جان با چشم مناک
نشسته دل از غم زلالی ک

همان کسینه اش آه شریک
کجا سیراب کرد و نشینار

شده آن چشمه از اسب
ز بی آبی در و ما سی کسالی

تصدیر آن شده با دوش جو
که دل قصد عقد کو میز شو

پی عزم شکار آمد به صحرا
ز موج موج او شده و شیدا

چو صیت تیر ولد ورس
بسر حد صحن ایور سنده

کمان زده کرده شاه صید
بذنبال عراقی تاخس

غزال از پیش او رزم کرد
غلط آنک صحراهای آ

بذنبالش شده از لشکر جدا
سپه ریک روان پیش

تشنه جان بود
فیضایش زه بران سر سینه

ریش افشا و کوهی بر گلستان
چشم امیر روی مهال انسان

دوشت
به پیش آمد ز قبائل دران
کسی از چرخ کرد دل می کشت

بزرگ شبنم صبح بهای
گریبان چاک و سرشنگیناری

که شادی در لباس ماسی
کل خیرانی از نظاره حسد

برواز زوره بکش از نشان
خسارهای او ب معلمان

کمان جاحی زارکت علی
خضاب ابروان ارسل علی

تو کوهی بود مهری بر
زباخن زخمها بر روی اش

ندیده هیچ جسمی سر و
قتاری خورده سر و سگ

دانش از کبودی کشته	دانش از زهر محنت کشته
لب آن چشمه کوی ^{و است}	جد که درش ز هر کان ^{بهر}
تماشای او ^{بهار}	چو شه و پیکان ^{بهر}
ز محنت ^{او}	عیان دید ^{بهر}
بزرگ آینه منعم ^{عزت}	آزان لوح حسین ^{صبر}
بدند ^{آرد}	بگفت ای سوره ^{و غم}
بود ^{شمع}	ز تو هم ^{چو}
صیای ^{سای}	که همین ^{چو}
بر عنای ^{بزرگ}	که همین ^{دو}

سخن از رویداد خود کوی

توطوطی و من این سخن کوی

خویش را از شاه

چنین روشن جوابی داد
امناه

که من از دوران

در کتای بی فتح

شب مهتاب خواجه

بشیر افغان کوی مغز او

مر از خاک که در روان

بزنک مرگ کوی جان

چو داشتند چشم من

سیرم بود بالار و در

بخون حشم خویشم

بجال خویش میکردم

که یارب نبی بر من

حرا بر باد حکم کرده

قضا را از زنجلی

ز شاخش بر سر خود

بدست شایخ و او هم خود را

ز دوان نخل برین دست در

گفته شد از سر من موم

چو مهدم دست نشان و الماده

چو آمد بر بوا این میدان

شمر و آردم زان نخل با من

بر این شهر چشمه بروم عا

سرسبز ساختم از گرمی آه

بهنوز او دکی در داسم نیست

خجل در مهر و بند محرم نیست

نشده هر چه سخت بکل اندو

ندیده شعله من حمیت دو

مرا ای پادشاه عدل آیدش

چنین خواهرم که خوانی در

چنان دایم که سلطانی و خاقان

که باشد گوهر شاهان نیان

شهبان چون سایه لطف اله اند

ز شر و هر مردم را با

نشان نیک و ناموس جهان ^{نشد} کعبان داد وین را از زبان ^{نشد}

بحال او بدر آمد دل شاه ^{نماه} بگفت ای اوج تک فلام

بود ازین نخت و نمن ^{نماه} که باشد خوب با می نمن

خوشا دریا که دار و چون ^{نماه} خوشا اوجی که دار و چون

چشم من شین ای رویه ^{نماه} خدایت بهر چشم

منور کن سپرم و دلم را ^{نماه} معطر کرده گاه حرمم را

چنین گفت ذروین ^{نماه} بهم همچون دو مصرع و

بایوان آن حشمت آورد ^{نماه} فدعی در حرم عصمت آورد

بگردانم و آن پاک گوهر ^{نماه} ز صاف جوهر عصمت محرم

بگفت

بگفتا تا ز کن بر اختر خویش
بگیرش همچو دختر در پیش

گرامی از ز جان خویش
عزیز از دختر خویش

بسروش از جوهر بند
ز تن ان جامه بر کرد

کل عارض شستند از گلش
بکل کردند بویا جامه اش

در بدم بر تار ان بخت
مهیاشد همه سامان دوست

چو بر کنند از تن جامه
که پوشد جامه کلزک کلمو

بیاز و کونهر دل ایست
بزنگ نعل در ایست

که یارب جیت این بر یک
دلم خوشد صدق حکم

ازین نیر یک عقم ماده
چه سان شد کونهر جان

بچشمش که چو نخت دلها و کبھی چون بسمل بارش ^{داوی}

چو گل که در کربانست ^{نهفتی} ز نام محرم بد اما نس ^{نهفتی}

کبھی می سود بروی ^{لعل سزا} جو خوشش ^{نظر کو}

غرض می فایب کنی ^{زنگ} نشان از کوهری ^{بودا}

بیاسانی کجوتر ^{گیر جام} که بجان ^{اشی}

بگوش آرجام ^{باده} که می کرد ^{چشم چون}

رسیدن برزاده دل در شهر فرمان ^{روا} که قصه عقد ^{بوبر}

بود شاق ^{کلفشانی} در میان ^{در گلستان}

که دل آن ^{قبر} ^{تقدیر} کسته ^{دم} ^{خون}

چو در شهر عروس خود رسیده تو کوی در نک از طی شده

که محزون را نمی بخشد تسلی ^{ز لعل} جمال سپس و عذر او

و ما غش را سیمی با در نمی تسلی کرد و از با در چمن کی

پدر با نوبه استقبال آمد ^{بید} بیدارش با یون فال آمد

چو پیا انداز فکند ^{سایا} ز روش تصویر و سیاه بوچه

بزیای قصر جا و اوند دل را ^{کل را} ز دل نور است قصر

خوشا مترل که در وی ماه ^{شد} با یون جا که در وی ^{شاید} با

ملون سایا بنا کشته ^{بدر} بنه قصر مرصع کشته

فکنده روش ز خاک ک ^{سور} کل فالین موارا تا نانو

بهر سوکسی زرین نباده بیک کردون نزاران مهرزاده

چین طاق را بستند شکوه حرم نیاسی شکسته

معلق خوشبهای کو هزار با تماشایش بصر سلکان فام

میر کو هرین با عرش و شد تکلف طرف کرسی بک خجسته

نمشته هر طرف زرین کلانان بزنگ مهر والا و سکا بان

غلامان جامه زر تار و بر هزاران اختر موشد سکر

کشیده پیش از خنس هریم بقدر دشت بر عنبر زر و سیم

اگر از عمل رسی یک خشان در ازشت تاب در بر قدر

بقدر حاصل چین شک افروز فون از بهجهای کج غنیمت

گذشته احباب

کبریا

شد از زمان تنگ بر سوره لیسار
بزنک برک کل در سخن کلزار

تنگشده زمان برنگ فممت
نه مر با مان بادوش نزار

بیوهی جانفرمان خطای
بدانغ مهر کرده مشکسای

بان دوق و صفایان
که شعور از وی معبره طبع بود

رک کل بود کوهی رسیده
بر او از زعفران ز طباخ زرش

سخوان لاجوروی دیده
شدی از ز کسی قلبه منور

چین شش رنگه که در این شش
ندارد بنصیه مهر این صفت را

فلک ز وساعز ز بر
که دید از قلعه مازش

غرض آمده نعمتها با قضا
ز بوش برده مغرودگان

چو از رسم ضیافت باز بستند
 دل خود را با عقد بستند
 بیاساتی که ابد وصل
 نصیب جان و دل شد
 بد به جامی که مخموری پیاد
 ز وصل این بار بستند

آرستن شامه عروس حله جبران یعنی جان بجان برابر برای
 عقد شامه داده دل بجای و خشم آن فرمازوا
 عروس آرای معنی کلک فکات
 بدینسان شامه زود حکا

که دخت شاه را چشمی دیده
 ز چشم شورشمان در دیده
 جز کس چشم او بی گزشته
 بکام جان تو کو بی گزشته

برای جان مقرر گشت این عقد
 بی عقد جان بجان
 زلف آرایش شامه دل بست
 دل سودانی حافیت از بست

بروزشانه جان ارجم^{نشسته}

پسح و تان محنت^{شسته}

چو مدام کرد مویش بر^{روغن}

چو سمعش آتشی افاده^{دین}

چو ز کله^{نخ} بر او بر^{بشود}

برویش پش ز^{الوده}

برویش ز یک خوش او^{کونه}

نمون از دل ز^{نونه}

بوده کونه^{رخساره}

نشان از اشک^{مانند}

گلش راز و^{رق} گردید^{آتش}

بود آری لباس^{شعله}

نبودش بر کل^{خا عازه}

زغم بر رو^{شسته}

روان کرد از^{دو} کحل^{حباب}

که میل سر^{مه} شد^{سید}

گشیده حلقه^{نفس} دور^{شست}

بر بچر خون^{یک} حلقه^{ست}

ز^{کرم}

ز کوه خورده ان کوه شمالی

رسیده مالکون اشکنالی

گرفته از خنادرشش

چو شمعش در سمرگش

سیر کیوان شب تابو

که دو وانش ز خنادر

ز سوداگر در خون پیا

بهندوستان ساییده

هنایش رود به یسار

از و بر سوکارها گوا

خنا خوش بدست سوکار

شفق در صبح ماتم می

ز سودا سود خود در کرده

سینه اشکی قلم دارس

بر دم کی خبر زین باجر بود

کمان گردن داشتک

عروسی را که از عشق بود

دل از مهرت افند

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'اصحاب کرام' and 'بسیار از این کلمات'.

بسود آتش حیدر	بفرق نازک مونسلم کومر
بجان حسته اش کشند	شمس در جانم ز کشند
جباب چشمه آینه او	ز کومر آلبه بر سینه او
کره بر چاه با بل کشند	ز رده بر پیش خال کبودی
تو کوی بر سرش کشند	چو او را بر زمین آینه کشند
گرفته در روان کشند	ز گمشد چو جامه ناز کشند
دلش شد از هجوم پادشاهان	بپایش تا بمر خود و سواد
ز دل زور بر سرش کشند	چو جان کردید جمع حلاج
توان دیدن حال شاهان	بسیاساتی که در آینه جام

شناختن دل آن کو هر بار و را که بر لبه شربت ^{شده}

چو بستم شاهد آرا می دود و دو عالم را آماشای

چو جان هنگام برین است دل را بر افروزان حرا و کل

شده اعلیم عشق و دلبری دل بارایش نه از خود گشت مایل

در است اختیار دیگران بود سرش با خلعت خونی کران بود

در آمد بهرین ششبن کام پرایش دید و چون آن و حاکم

ز تن در جامه کن تا جامه نظر عهد ایماز و بد ا فکند

که تا چشمی از آن کو گشت آید کند تا کی بد من لعل خنا

بجای لعل دل با قوت جان ز کشت آرزوی جان و دل

ش	تس
زاتک کرم با حال	نقادہ لعل سان دراک
که در بحر انصال است	بخود میگفت مار با چو جا
مقام حیرت آمد کار در	کجا باز وی دل کو کو هر جا
که این کو هر کمان ان کو هر	کهی میگفت سودا در مرا
کشیده این کھر را از	کهی گفتی که حدت با
به پیش جان شد ان کو هر	کهی گفتی که در حدت
بسوی بست نفس ان	کهی گفتی که در دین
روان از رحمت دل لعاش بود	غرض با خود چند گفت بود
باب کرم اشک خوین	چو در حمام ره از جامه کن

چو ماش همه بن اشک نشان	و ما عش روزن کج ز افغان
تف غم را دروس گشته حاتم	متاع آب چشمش و خزان
چو گردون کرد پیرایه مصح	شمس را بر زمین سیاه مصح
ز گوهر کردن او را حایل	تو کوی ابله نسبد بر دل
لکین سل در اشتراک او	از ان احک و در سن
بستر ما افسر زین ساه	بسر زان افسر سن
برسم نمده با قوت موز	در و مر جان م جو مز
چندین شبه و مسازان کشیدند	در و ار ایش سن و دید
ز سر ان شبه ما ایش تا رانو	شعاعی خط بخور شد او

جگر از زهر کشم فرد

لالی از شرک ابدار

ن
ز منزل گاه او با حجاب

مهر
غلط کشم ز راه آن در

قلمان
روان ز پیش و پس

نشاید
بیک کسی دل جان

کل و گوهر هنگام سار

بجکم شرع من استعددی

نواهی نیست بر آسمان

باب و زنگ ما تو شن اول

تو کوسی ریخت کار دون

ن
نهر اران شمع چون آ

فروزان شد نهر اران

ن
بر روی خاک ز با سارا

نشاید
بسرشان پیش از کل در

ن
بچشم آن دو دیدل سنگ

ن
بدست صیرنی اقبالد

ن
ز جان و دل بد بران

مسطر حواکبه که در چرخ باغ
ولیکن مشک سانی که زده باغ

رضع مهد و بروی فوچکل
حویر چرخ از روی نفس اول

در آن خلوت که عشرت نهادند
بنامی حجره را باغ

دور کس آنه با شمای
دو گل را از کنار هم با

ز قید ه روی هم در جواب رفتند
ز قرب یکدیگر در باغ رفتند

باینی که اول حقیقه بودند
خیال غمیر از دل فیه بودند

بیکجا جان دل مهجور از با
دو گل از یک کریان دور

به پست آینه مانند تصویر
ندیده صورت هم آن تصویر

بهم نزدیک آن مرات و مثال
ولیکن هم که تا وقت حال

در یک جهان

به غرض از این کتاب
 در بیان مباحث
 مایه طهارت
 و اعم که در آن
 بود کرده از روزگار

چو نور و سایه با هم
 نه در خمیازه اغوش و
 نه لب استهائمی خورد
 نه دست شوق عقدی
 نگاه و خنده در مرکان
 دل ماند

ولی از هم بحسب طبع
 نه شتر سار کاهی جسم
 نه در اغوش هم دروغ
 نه حکم شرم بندی بر فزوده
 هزاران شیوه با ناستحبابه

خیال جان کربا که دل بود
 بعد دل خیاچان کشته بود
 می بر زور در جام جواب
 ز سیر کل چه خط اهل غار

ز ریط جسم خود با جان
 تو کوی دشت خالی از دل
 دل و جان بروزه دار
 نباشند نغمه مرغ بنیوار

بروسی شمع بسیل کی آید کجا روانه بر گل گشتید

بود زندان عالم بوست ولیکن هر گلی دل باکی

بهم عهد محبت بسته بودند بمعنی یکدیگر بسته بودند

نکنج غیر در خلوت عشق ندارد غیر یک منزل

بر ایشان تهمت وصلی آگاه ولی چون کرک جو

بدل این بار هم شدن دو گوهر بدل ای کاس مشکوید

غرض در وصل دوری حسرت شد و دریندل را دید میان

بر آمد دل خلوت با دل نه از خلوت که بیرون آمد آخر

نکشته کس از آن گامی آگاه که در خلوت نشد غیر راه

پنجم مردم آن چشم جان من	ز اشک سرخ نموده غمناک
کریبان چاک آرد بخت	بر دم شد کمان بزم غمناک
بیاساتی کند موج صبا	و کز چین کن می صید
که صید مد عارم زده	غزال کام و خست از من

ز قفسش بر آوده دل از جمله خایه صید گاه به غمناک
تا ختن و راه بارگشت کم ساسن

بود زین منجیق ایینه	نصیب در و مندان
سری با خنک باشد آسمان	یکین از کشتبان میدان
ز شب صد و اع سازد	کند از صبح صد و اع
کند صد زنگ خنجره	ز شهر عافیت آواره

دل آن صیاد و حشت را ^{چو} افشا و از بازو بار ^ی

بدوق صید بند ی همچو برآ ^{نخ} صحرانندی می آرام

بسوی مغذاری راه ^{سوار} بروی حوالان پایا ^{شد}

سمنند فکر سیر آسمان کرد ^{کند} باز آتش کشتی ^د

نیمار از ره گذارش ^{بر} خرد ^{رزد} که بر افلاک زنگ ^{رزد} حلقه

تیر نام رده ۱۲

کند از آهمن نعلش اگر تیر ^{دل} برای او بدون ^{تیر} کرد

بدین فرصت رود ^{تا} شرق ^{که} در آینه ما بد ^ق معبر

عرق افغان جوار ^ن بهار ^{لی} باشد ^و بکار ^{مان}

چو ^ن شش ^ن شست ^ن آن ^ن صید ^ن ^ن بچو ^ن لاش ^ن صبار ^ن حمار ^ن

سبک زبان و جاک کلام که منوری شب درین آرام

کجا پامال کرد و جان منی شد خم زیر سم مرکان موری

غزالان تا سخن ارجار بشوند بصحای حرم خود را کشدند

چو بخش تا گمان امد ابرو رسید طاقت احوال

پیام مرگ آمد جا بسحر شب برام شد کور شور

پیک از کرمی جان اوست خست چو اغی پیش مردان خست

نمایان شد غالی اره دو سیاهی کرب کو یاد من

کمان زه کرد ماه سیر انداز ز کردون مرغ زین

بشست و دست او با زوزه فلک است گفت و اسرار

در این واد که در این
سیاه کردی که در این
بسیار است که در این
بسیار است که در این
بسیار است که در این

غزال از پیش او رزم ده زبان	که همچون موج رزم کردید بهمان
بدرناشن جوان بوسن همیتیا	ولیکن بدف میری انداخت
جد از ارن لکرو فوج و ام	سپیدی شته نهان در کرد ام
شب آمد بر بدف میری ام	بچشمش کرد و بچهری ام
دران تار یک شب کم کرده را	بپیش آمد شب تار یک ام
شب همه را تواند تار کرد	بلی داند قضا این کار کرد
دران تار یک شب دل مسده	خیال زلف جان بر کشده
زلفش غیر خالی وید بر	دل بیاب او آسوده در
بفرش خاک در ویرانه	از ان بهتر که با بیکامه

۹۰

زخوان روزگار این فوج و
که لختی چسبک خوردان فشرده

بجای آب خون جود شده
بجای میوه لخت دل کزیده

بدل خوردن جور معاشا کرد
سپاس و امیت النعمه او کرد

بفکر طلعت ما نشسته
نظر بر ثابت و سیاره سسته

دو ورق در شمار خزان
نظر تا صبح دم بر آست

بیاساقی با بیم راه نما
محنت خند با هم بیوهای

سرت کردم با یوی گشمنی
مکراین بره جو اسکند

باز ساری کردن آمو از دور و ما ختن دل و سال آن
واز حسین اتفاق بر کسار در بار و ما بر کاران

جو جویی شیر شد در بای مشکین
بدشت خاور آمد اسوی

نمایان شد همان آید و کار	بشوخی رسیدش محشمتی باز
برای خانه رین شمع دل	از ان صحرا بر دوزخ تا منبرل
بصیدش دل همان چون لاکر می	غزال برق رم کاری
نهان شد چون نکه چشم صبا	بزیبالتش جوان افنا
زیبش حشمتش هر کس رفت	ز توسن باج و نیال که
نشد تا شب از ویدانی	که غمخوار که ویدانی
همان محنت همان شب سازد	چو شمعش وقت سوزد
ز تنهائی بساط و بالاس	و دوستش در غم خود
محنت تا سحر که بغم خفت	بود آری دل مکن خفت

باج و نیال که ویدانی
 ز توسن باج و نیال که
 که غمخوار که ویدانی
 چو شمعش وقت سوزد

نره پیداکه روارنمورل نه دل درگفت که اساید دل

عنان در فضا تقدیر داده بسکجانب غنا ز ابرت او

چو طی شد خند نزل از بیابان کنایه بحر اعظم شد بهمان

بشق کیه بر ساحل نشسته بخون دیده دل چون دل

بهم چون بر جها و بدی ^{خوش} ز روی طوفان اشک و دمان

که این امواج با هم همکنار اند جدا چون منق از عروس ^{شمالند}

اگر آب و بدی جامه با بزنگ آب کرده اند بی چشم ^{شب}

که بر جامی بود آلی بدمان بغیر از ساغر ماشه گامان

چنان از کزیه دل انجا هی کرد که دریا اعتراف بی می کرد

بدریاد او سیدلابی از خون
حباب و مویح در پشته کشتگان

در نیجالت در آن درهای شور
نمایان کشتی شد تا که آرد

ز عینک ناخدا تا او دیدن
یکی شکل طلسم اورا پیشد

طلسم شکل اسپه سوار می
مشخص شد چشمش رکنار می

چو مشرف شد با حل کشتی از
سواری دید چون مهر چنان

ز صاحب دولتی بودی ان سینه
که گوهر داشت پیش از

یکتی با جرحی فلزم مایه داری
که دیده قدم کشتی سواری

پراز زرد که خون ج
روان در بجا اورا نصیب

ز حالش خوا چه کشتی بجز
نیز می گوهر گران ترین که با

ز حاصل

ز ساجل داد و گشایارش	میخاط دولت آمد و کنارش
بگفتا ای حسنت مطلع بود	نماند احقر اقبال مستور
بود حالت کوه عنبر تو	که از کان شهبان با
بگو نماز که امین خاندانی	نصیم از عهد جان بر
دل از اصل و تبار خود بود	بمردم زین حکایت پیرو
که من از دو دمان خسر و ام	برای سگر دولت پیروم
درم هر چند در گردن پای	ولیکن از محیط ما و تنای
مرا خاطر سگای صید بود	که شوق صید را در اندود
نه دخی رسته از زخم نظیری	بصحرای عدم می گردوی

تقصار برود از راه عمالی

پری بود است کوهنهای خالی

غلط شده راه قیادوم

مباد از وطن کس محم دور

رسم بر ساحل افتاد اریابا

تبدو این دور از نیر ک دورا

کنون در سایه منت ییدم

بیا من وار رسیدم تا

دل بازار کان زین حال

که یوسف در کف ان

بان با جبر نداشتش خوب

که آن یوسف فروس این

بکفای گای های افعال

ترانه آسمان در سایه

ز بختم جای شد در سایه

بلندم مایه کرده مایه تو

بسیکوم ترا بر جای فرزند

که من کمتر غلامم تو خدا

ناراد

ندارد خل عمر مہج باہی	بدست من شرافتا و باہی
تو باشی وارث کجھین	سرور و نورم و سبہ
مراد پر وہ کد بانوی	دو چشمس موی خون چس
ز بی فرزندش دل بود	شود و از لقای خم سوز
چو دل از سپر حرف مهر	چند خمش اتفاق از خود
در ان گشتی بصدیم و اعزاز	بسر می کرد با صد نماز
چو گشتی بر ما و آمد سال	تسہر خوش آمد سپر اول
کد بانو ز حال دل جرد	نویدی زان کران
بروشن کرو بانو دیدہ	بگفت ای چشم بد از روی

تو نخل عمر مارا بار شمی

ز سامان و خشم خید که یاد

منیا بود بهر شاه زاو

چه شنادوی میرک امانی بنا شد

بنانی دیده دل سوی جان

ز روی هر جا قدم آن کمال

ز پیش و پس سواج امان شمشاد

که تا دنیال اینونی سازد

بدنیجالت بسرمی برود حندی

ز عمر خوشی برخوردار شمی

ز اسباب نعم خرمی که شناید

نعمت از جان که بود از جان

ز ساز و حسل سامانی بنا شد

ولی این راز را چون جان داشت

هزاران بنده بود در بند

کهی آب از نواداری در کباب

مباد و احوال نقش تازه بازو

بدر و جان کجان در مندی

اگر در خانه در دریاغ بود
 چشمش و گل بد روش داغ
 بیاسانی که کردون جسم با
 زورش شهر دل نام سرا شد
 بآبی التشم را افکن زوش
 که غم از خاطر م کرد و فراموش

غوا در آشتن مردم در خسته خانه کمان انکه دل بخاره
 سکار افکن برک شده

پیرس از رنگ این عجان
 که در صندوق دارد نفس
 دل خورم در یحاکم لوان
 مگر بیرون ازین عالم لوان
 چو از دل آن حوادث را
 خبر نهفتو شد در خسته خانه
 همه در حلقه با هم نشسته
 غوا دار دل پر غشسته
 زیلی چاکران از وی سیلی
 زوه اشک روان بر سیلی

زبان پیرامن جان جلقه لسته

همه موکنده و حجازه خسته

بزرگ مردمک شد جان سیه لوس

چو مرکان از سیه نوشتان حوس

چو بجز سیه سنها پاره کشته

فغان از طارم سیه کله

بظاہر رسم ماتم کرده جان سینه

بی ماتم نمائی حلیت ایکنز

ز درد و بیکری می کردی فرما

اسیران تو هم را غلط داد

غدا و سور عالم بر خیالی است

نه عشقی در حقیقتی ملک است

بشهر اول رقم نوشت خاقان

نخون دیده و دول کرد غنوا

که آن صیاد شد صید بلا سنی

پیدا از سر مرا فرخ هما

سید چون انصرت شد من

سیه نوشتید بدل فخر من

در این در دوش کند که باشد سخت تر در دود فرید
 چکار آید بدندان ندگانی که هم جان باخت و هم عمر
 جدا از سانه کیسوش ثناده بجان صد تاب چون موفاده
 چه در اینه بنید سو کوری نشسته بر کل عارضی
 بهم الکتس که ساید دست شود کی بانکار دست مانوس
 کربان هر که را غم خاک سازد نقش را سپهرین از خاک سازد
 کاری را که بیک عرق خویشت کجا در بند خست لاله کو
 درین محنت نیم کن تر تو زمین مه مسکف کت و حور از تو
 علاجی جز شکبایسی ندایم چه می آید ز زاری کز ایام

بیزور اینجا بکار اندیزار

نباشد کار دوران خناری

عروسی که کم کرد است و اما

چه باشد جمله که یک نام آبا

مقام او بیک نام سزا

بد غش دو دواتش مستلا

نکردم محلتش سویت روا

که آتش افند از وی در دو

عروسی را که بی و اما

جهان از خاطر ما شد

دید روانه ما وی از حرا

نباید سوختن دل اردو

بدین مضمون خط خونم

ز سوزش اش در قلم

وتنادش بر کم کرده دل

بدست فاصد حاکم از راه

بسوی ملک خود خافان

سباه و لشکرش را آور

رودان

روانشد لشکری بارش آ
 تن بی فزون باشد روح بی شاه
 مباد ازیر این کردون دوار
 بدر و نامرادی کس گرفتار

خط و لشکر بهم تو ام ز سنده
 ملک شباه فوج هم رسیده
 بان مضمون خط و لشکر بان حال
 زشته کرد اندر و یکباره اقبال

بیاساقی که بر من حال بر کاشت
 زور و بیدلام دیده بزکشت

شهرابی ده که آب ایچوم
 رخ از کیه مستی بشوم

*خبر رسیدن بیدردل که آن او را در شغرت ایستادند اصل
 شده و وزارتی کردن در نام سپهر را*

نواز و دل چنین سازفعا
 طراز و لوحه دل کم

که در وی بدراز دور نیست
 سر را هیچ مستحق چون نیست

خبر داری ز پیغم کشیده که از بجزمه کفان جزوید

نباشد از پدر کس بهتر از او که مهربان ترست در

چو حال آن دو بیدارم چونی در ناله بودا ایام

تختین هر کس حال بد را که ز میان نوحه که آمد بر

کجای ای دل کم گشته بدین جان بچون آ

سرم بی تاج و تاجم بی کس پدر از قیست بی تاج

کسی این میکند با ما او چنین زخمی ز زنده بر خسته جا

چو دولت روزگار می شود چراغ آرزوی تو کردی

اگر کریم ندارم در جگر او که ز نام نباشد در قلم

اگر چینی درم دستی ندارم که بی زور است دست زعشته دار

اگر بر سر زرم سنگی کجا سنگ که شد آب از فغان کرم ما سنگ

بدامن می رود سیلاب خونم نمی آید زین نیک آید نوم

زایم ماه بقیه پیش بود چون نه شغم در آتش

نماید کمشان و این چشیل زدودن آله من بخل و نیل

عروس خاوری در مهند کردن ندانم از چه دار و مور نشان

مکزین جمله دامادی رفت که هم اسفته شود هم بخت

چو چشم زیره دیدین بد را شکسته بر سر خود ساز خود

بجز غم بر فلک کاری ندارد که ساغش او تارسی ندارد

بدست خویش دارود ^{شما کام} که می خواهد پاک خویش را
 بدین شدناوک غم را ^{دل تیر} خورد از خانه خود بر حکم
 بود ماتم سراسر این ^{نفت ابوان} سیه مانند من پوشیدگی
 حرامند ز غم بهلوتی کرد ^{سفر} شناید که ماه خوی کرد
 چه شد یارب چراغ خانه ^{زین} که و بر است خون ^{دلها} می غمکن
 ز حسرت خویشان ^{بیت} رک جان عنان ^{بیت} در سجده
 بدر می کرد زینسان ^{بیت} سرش از سنگ ^{بیت} سرخ و
 زوی هر دم که می رود ^{بیت} عجب باشد ^{بیت} دل کردم ^{بیت} دم
 و در زانی بهایست ^{بیت} ز ما در هم ^{بیت} خبر ^{بیت} اند ^{بیت} کن

سرور

بویه کردن مادر دل در نام فرزند و گیسوندن در غزای او ^{دین}
نیایدست شیر از مادر دهم که درستان او باشد ^{متر}

بود اولاد گش این مائوسه ^{سیر} ز خون دل دیند فرزند ^{ترا}

دل از مادر بخواری ^{ده} از آن خود بهم ^{خواری} ^{ده} ^{ده}

ز راستی سیره اش دیدین ^{اسپای} که با غیبت بدل شد ^{باد}

اگر پیوند اومی کرد با جان ^{از} دل و جان کی شدی ^{آر}

خجل از کرده خود و در غم ^{دل} چنین شد نوحه خوان ^م

که ای دل ای دل مادر ^{دا} نشین در کجا وار ^{ها}

نکون افتاد رایت شه ^{کجار} جهان نوری ندارد ^م

نهال خود به ستم خون ^{یده} که شد از آب ^{شتم}

شکافم سینه دل بیرونم	من بیدل سری ما دل ندادم
ز دل خالی دل در بر من	بلا آرد چنین دل بر من
که بی کپوره اش در برتی	نوای ناله ز نسیان رکفتی
که طفل دلم جا داشت تو	به بندم زمان کهر را را
کز فی کاه کاغذ باو ادا	سر رشته کسا دمی
خوشا عهدی بود کن جان	نبودی کم ز مرغ سینه یاندم
سر خود در هواش نهادی	بر پیش خورشید را را دادی
نمیدانی سر آن شمه کم شد	سراغ کوهر آن کشته شد
کهر رفت و سر رشته بجایماند	بهرش رشته جام قوت

شکافم سینه
شکافم سینه

غرض آن ما در کم کرده فرزند
بدینسان مویه کرد موی برکش

دما دم مویه از عم برستی
چو مو استغنی از سر گستی

بیاستی ز حال دل خبر کمر
چو این ره شد بس راه گیر

غمی لحظه تا کی پیش آید
بده چای که غم از دل با

نالیه ن دل در فراق کمانه باز کاران
از او بروی

روز اختتام

نی کلکم حنین اتس فسان
سر ابا در حدیث دل با

که هر دم داشت در سودای
بد و تسخانه بازار کان

قتیلہ برین او سوخت
کنج ما رسم کشته حراش

زنگ ابر سوی کر به اسبل
در و دشت زمانه کرده

دل و جسمش از خواب ناکام
ندارد دوزخ و دروازه آرام

فلک پیوسته از یارب او
که روز دیگران بوده ^{شب او}

تن او داشت و اعین ^{سینه} تا
کل شاخ کبابی افبالی

دل او کشته بت ^{دست} فوسد
نفس بر ^{حک} سجده ^{دو}

شب غم خواب بر ^{بستر} شب
به پهلوی ^{دل} کم ^{ارجمت} با

به بستر خواب ^{مردم} در ^{خار}
چه باشد حال ^{چون} در ^{دل} احد

دل باز از ^{کام} غم ^{در} تن
زور و دل ^{جسمانی} را ^س

که یارب در ^{دل} ^{دل} ^{افزار}
غم او ^{به} ^{دش} ^{لار} ^{عوار}

خفته ^{پیدا} ^{بر} ^{دو} ^{دو} ^{کبابی}
سوالش ^{را} ^{از} ^{خاموشی} ^{جوابی}

چو باس از دار و در می

ببرقی و انسوز و چون

چو خاتم که مهرش زبان بود

سکت دل ز پستیابی

چوین به حالت پوشیده است

زبان حال انصاح از نقا

نباشد و شکست یک اواز

ولی بی رنگ و واحد

بروز می گلستان خنک

بر آن آشفته سر کردید

بمغزش ز نو نیم گلشن جان

چو لونی گل ز خود آمدن

در اغوش که همچون عجم است

که در اندیشه رنگ صحت

برون دوش از خوش رفت

نسیم آسایسیر آن چمن

عروج دل نباشد تا بیست

بود معراج او اعوس

اگر بیرون بروی از خوشن کامی

نیایی جز حرم جان مقامی

جواز او دید تا آن خواهی سپر

بد آن حالت که کردم با تو تقریر

بزرگ صبح با خاک کریبان

طباشیری طلب کردار طلسان

که تا ساز و تن او را علا جی

ندانت از علامتاش مزا

علامات محبت اسکارا

ولی هر کس کجا آگاه کارا

طبیان بنی اورا بر گرفتند

سیر انگشتی بدندان در

که یارب این مصلحت است

سبب شعله و جیدن

طیب جادقی کارا نموده

حسین تشخیص روح نموده

که کلمس کرم دار و محوفا

بود در سکر او شعله محوفا

افزون

زخوش میت هر که متلا می
وجودش بر شد از گلگون قنای

بدر دول طیب از نبض بی بار
صدای در قوس از نفس بدل احمد

بگفتا بهر سو دانی دل زار
ز پستان نامر شک آمد زوار

علاجش بهر رفع دل
بود سبب زنجیر ای کید

اگر جوینده راز است
برار در شیشه جوهر ز نو لاد

از سر رشته را سوان
که داند گوهر بهر ساقین

بدر دول طیب از نبض بی بار
صدای در قوس از نفس بدل احمد

کلابی بر سر و ریش
بگوشش قصه های سخن خوانند

کلاب ایامی می آن و
که پهوسی بدل کیدره

ز آنجا حکایت تا بام
ببازرگان سخن تا کام

ز حال غریب جان و غریب
ز عقده آن عروس و محبتش

حکایت تا تبدیل کبر
بنوک ناله یا قوت جگر

در آن گفتن ز باز و لعل
بگو هر جسم چون است

چشمش باز آمد کوهستان
ازین نترک نمی ماند

ز اشکش دشت و دوطوفان
در اندم آن کهر شده

بر دم گفت چیر کار فرماست
که این کوه هر همان لعل

در کشد کوه هر جان کوه
که بر عقده از نبال

همه گفتند این نیز یک سودا
بصورت لعل کوهستان

کمو او را تو لعل حرب افرا

زاهکت سر سیم این سنگ

غرض آن لعل دل ناکین

تصور باره ز کین دل کرد

رقعان جمله در غمخواری او

بزاری آمده از زاری او

بیاساقی که لب از باوه شوم

ز جان هم قصه ز کین مگویم

پی این حرف باید که می بود

که مستی راز و دوستی

*یاقین در این بر سر کشور در مجازی ن و او را با این
را ندن و جاز از استوار شامان و کرد هر می ل کردن
امیر طغنی با او*

بسی از شهسوار از زمانه

سکت از جور در سر زمانه

نماید درین محنت سرا

که کاهی بیح و دوار

نماند سر کشان و هر را

که بی پوست کجه گاه

ای

کهی لوزنگ رازین سازد که از خشت لحد بالین سازد

نه این سازونه منگش کند چه خوش بودی اگر مطرب بود

سرازمی که بهر جان بود مکین دولت از وی نام بود

حرفی بر سر اسلیم اوتما ^{حس} چو مرکان لشکرش بر سر

بهم آمد دوش که خون دو الیز ^{گوز} ریح که کران تر مرد را

یلان در جوشن پولادونها ^ن بزیر موج دریا چون

سوار از ابر بر پایه خود روان نوسن سیاهی چون

کمان در قبضه گردان ^{ارنگ} نموده ز کما چون

ز خون سرنج و کبود آرس ^{نفس} زلف مهوشان پس

بدست دروغ نشان آتش

چنان نشان که از رده

سازد اراکین خوشه شیرین

بغوش رعده آسایش

فلاخن را کران تنگ کرده

چو کردون که شش از بند

نشان داده کند از نسل

بیک خم آسمان را چون نسل

چنان بسته ز خون هم پیر

که مرکان ز عشاق دلگیر

زده بر خاک کردان نوسن

به پشت خاک کوهی آسماخور

بزرگ جوهر دندان ما

بمن شد زره زره جان ما

بهر سوخته غرض کند واوه

اجل در بیم مرگ خود

بر افواج ولی نعمت جان

شگفت انداختن کج

خند

خندک مرک پہلو شاه خست	بخوش تیرا سوزگار نشست
سرتس چون کله بر او داد	کلاش بر سر کس نهادند

ندار دکار دوران اعتمادی	چشمیدی مانند قباوی
سلیمان ابرفت ان ملک باد	نمی آرد کسی از قسکان باد

بنور آینه را بهر کند	نمی مینی که باشد دیده
----------------------	-----------------------

برای حم که کن کر به جام	خسین بوسته باشد کار الام
عوض این با نقش ستر	بدست خصم شاه ان

بود رسم نکو در شهر باران	نمی خوانند تنگ نام داران
نمی کرد برق خنک ناموش	یکی ز یکی بود و دیگر از روس

ز رحمت خواند خا بر آتش

نمود از لطف شمع کرده

ملون مرغ جلین با بال بود

جمال سیرتیش تا مزربان دید

بمهرش از همه آرزون غسار کرد

ز حسن ای ان فرزانه دستر

ولیکن دیده خا جانیت دل

نمانی دل سار و در کار

نه بر زن زن نه هر مرد

چو فرزدان کنز خورشید

علم چون مهر شد در مهر

که هم او بار و هم آلود

بوصفش مزربان را در

امور سلطنت تفویض او کرد

سعدوسی شد تمامی ملک

دران دولت دل کی بود

حنین زن تهر از مرد

نه هر فی قند و هر گل

ب

شبی پوشیده از نام محرم عشق نهاده شمع در کج عشق

رباز و یعنی این با قوت کلبا و تو کوی سر ز روح و کلبا و

نمودش شجران خلوت خویش که دیدش سمع بر دم دولت خوش

بجایش ز آب کوهر انصاف که داد از لعل سیراب کسی او

بچشمس باز آمد کوهر دل ز جرح و مهره باز نهاس غافل

زمانی با تحیر معنائ شد که این کوهر همان کوهر کجاست

کنند خبری که مشائی لعا بخند نگاه خود جان کرد

کهی آن لعل را الح حکم خواند کهی او را سر شک جسم زود

کهی بوسید و که بر سر کشیده بسیران لعل چون او کشیده

ز عرف نووزی اندم که مضمون مکررین

بیاساتی که بازار راه بدینال سرشک دوام

شرابی صاقر اشک آبده یک جوعه کرباوشاک

اداره کردین شهراده دل از خانه باز کمان سکار

و بر آمدن کوی و مدنی سرگردان تبه نهانی بودن

صباحی شسته قراران روان جوینی زان شهر

ز روی خوشه بار بهر شلخ زمین خندان این صوره

سند آفس کل خورد کل برای دفع چشم رجم

ز خواب ناز ز کس چشم و ارد شکوفه خنده دندان

کشیده میوه رنگین سیراز حنک اشک از مرکابان

بوسه می‌کند و دیده هر دو کش

چو بنده وزن باسقا کش

شسته تمام کل در عمارتی

شده همچون او با و بها

درخت نهم بر کل پیدا کشن

نموده آتشی چون سحر

ز عیانی بر آمد شاخ گل سیر

شده بر سو در جان آفریز

بی کلکشت شد دل خانجست

کهی بر کل کهی بر سحر

کهی بر آب جو کرده مقای

دلس در روان سهر و لاله

رضی چون زعفران را سووه

رخ جان بود جسم

بیر سایه سبیل شسته

بیاوان خم کاکل

بزرگس گفت یا جسم ای

ز جسم کرده جسمت استک حای

درین حالت غزال سید

بدنیالس دل شوریده ستا

علامان در رکابش دم

رم آهوز شهرش دور

جان از منس اورم کرد

ز جستن جستن آن سوخ

تفای صید آن شوریده

غزال سوخ بر کوهی آمد

ره آن که ز مو بار بگردد

تکلف بر طرف جسم

و که خود را بدام محنت ادا

ز همراهی همینه از پاسته

ز جسم سپهر تاج نورین

که صبر و رنگ غاسق از دل

بجا و اما ند ساسه تصویر

چو جسمی ز فقه جسمی را

تو کوهی بسلی بر منظر آمد

نشان کوهی که از نموی

زین ره دل ز تو سینه سپاده	بستی ره در آن نفس کویان
بزرگ مهر با جان آنس	بران که رفت دل هم
غزال از چشم ضیاء و کفار	سیاهی کرد و نهان بری
بران کوه راه کم کرد و بید	بلب جانس بجای بیاید
ز جوش اشک او در جوی	روان از کوه کشته میاید
بلب تا آه آن شد ما و آمد	ز جان کوه هم فریاد
روان در کوه کرده جوی خوزا	خندین که کن سووه ستورا
بلنکی ناکمان بر جبت پرو	تن شید زین از خون کحلکن
عوضید با دما شیر اجم کرد	هوایم خوف از شرم کرد

کوه
چو جوی شیر ازین خورده

بدون آمد حوسبل اشک اندوه

در دست
غلامانی که شب بودید

سبی چون دل ایشان

دران صحرای سراج دل
فصد

در آتش دل نروان دل

نشانی تابایی کوه سنا

ببانی کوه سیل اشک اند

تن تو سن بخون غنچه دیدند

بر خم جنک شیرش سینه دیدند

یقین شدگان غزال اندوه

سکار شیر شد در مای کوه

حکیم اب و کیف ما و دست خا

خبر دادند ما این غمناک

که نمخیر تو صید شیر کردید

بجانش ناخن او تیر کردید

در این صحرای شیرکاری

ز جنک مرگ خورده زخم کا

کلی

حکایت طریق تمسخر خت

کلی بوسن غزالی رازی نام
ریدام بود صد اندازم با

بنامه حبت شیر اری
تو کوی حبت پیری اری

شکار شیر شد ان صید انداز
جو عصفوری اسیر چت

زوانایان کسی این با جزاؤ
دمی گریانند واکند

بکفان غافلان اینحال
نمیدانند شیری هست

بوسنی طعمه کرده صرف
نمیدانند فرصت را

نیفتند در کند ابوی این
سود قوت ملنگ مرک

ازین غم شیر تاجر اول شده
ز دماغ دل ولس اشکده

برسم مادران بانوی پیش
شده در کج محنت کوش

بیاساقی که دل صحرانورد
ز بار غم زیر کوه درود

تو حضم شو که از عمر ای سخت
کنم از سنگ بجه تخامی

دل آن ز ناد کوه سنج حساب
دران که داشت سیرن

بلوغ سنگ سود می سیه
ز شکل جان کسید می

کهی هم فقیه مالک بود
کهی با آسمان بازی نمود

شب محنت بر این سنگی
کهی با اختر اور بود

نهالی را کهی در بر کفتی
نغزالی را کهی در بر کفتی

بسم مادران بانوی پیش
شده در کج محنت کوش
بیاساقی که دل صحرانورد
ز بار غم زیر کوه درود
تو حضم شو که از عمر ای سخت
کنم از سنگ بجه تخامی
دل آن ز ناد کوه سنج حساب
دران که داشت سیرن
بلوغ سنگ سود می سیه
ز شکل جان کسید می
کهی هم فقیه مالک بود
کهی با آسمان بازی نمود
شب محنت بر این سنگی
کهی با اختر اور بود
نهالی را کهی در بر کفتی
نغزالی را کهی در بر کفتی

یکی را گفت بالا می باری یکی را گفت چشم نمی کارای

ز بار سیوه کز شاخ شندی آ زیتخ ابروی مار زدی کما

غبار از طره سبیل قنادی بروی کل حولیل شو خورای

صنوبر را چو دل در بر گرفتی هوای قفاتی از سر گرفتی

خواجه غول ز آید دیده کستی ز روی برینه سر سنگی

ز روی از جوس و شست بر سنگ که تا آنس مندر و ز خودین

دلی آن آنس از شکست بروی سمر از صصره اش سر زدی

غول کاه خنک است او مسکود فغانی در عدم فریاد مسکود

غول

مرا از خاک برین بهین است

و کرده در کربان مردم دست

مرا نگاه عشق از ما آورد

که اول دست صبرم آورد

مجت نیت آن بندگی

که از بند و گنبدس میتوان

نه پائی نماند آن از جامی

نه جاسی نماند آن از جامی

کس تن مشکل افتاد است

با و اول نمی بایست

دل از دست و خدنگ از

مرا هم دست خالی ماند

که از کار خود چون

که ناخن شوند از زب

ولی با خویش آوردم

سنگی خور و مایه

فلک شد با دل من

بهم حکمت در دیوانه

دل

دل ان سیل و بان کوه اند	ز صد جا حاک کرده کوه
چوستان می زند دل داوه	نه منزل می شناسد معا

شب اندم هر کجا منزل که او	بهر راهی که دل ز تنه
دل ان سرور کس عشق	غمان در دست دل
رسیده رفته رفته ما	که خوش بود و غمنا

فلک در و آسما نمود	که در و امان که غمنا
--------------------	----------------------

سیر اوازی که القدری	ز کردوش کز بند بر
---------------------	-------------------

بطر روی ز اوج حوج	ز سر زین کلاه مهر
-------------------	-------------------

بماتش شمس طایر کرده	با دلی پایه غمنا
---------------------	------------------

بسم الله الرحمن الرحيم

بوسعت هر چه که در این بود

تو کوهی لامکان در لامکان

در آنجا داشت فرمانزدا

خوشا شهر و دیار شتای

شده فرمانده او آنجانی

بجان بکده بسته این ملک

چنین بود است بر این شهر

که چون شتای بی بند در

سحر که هر که اول از دید

در دولت فلک بروی

زور آن قلعه را در خون جان

نخسین دل در آمد با او

مسلم شد بود آن باو شاه

ببین نیز تک بعد از

نمکرده بر اند خاکساری

تو کوهی شسته شد از

شهر او شدش بستان مرصع

در آمد در یکی قصر مله

بمه ارکان دولت پیرمان
بلی در حکم دل ما

بلی باشد عروج نور و سیه
در این گنج کهن بر سیه

عروج تن بود ما ذره خاک
عروج دل بود برام

ببایستی که عهد وصال
مگر شب شب عید

ز ناک با ده کن کل در کناک
بهارم کن بهارم کن بهارم

*بمعهده شدن چنین کجای دل با جان و غافل بودی از کجای
بسیار و در عهد وصال رسم جان با دور
چنین معنی طر اردستان ساز
شد از عهد سیوم*

که از با نوجیهان نامی نیاید
ز خاتون رسم خاقانی

بمعجز کار افسر کی توان کرد
ز میل سر نه خجکی توان کرد

نیاید کاشیر از عرا

نکین خورویان هر منت

بود آن دلتان و این جهانگیر

بهم ارکان آن دولت نشستند

که جان را می توان بود دل کرد

شود کار جهان زین محکم

حسین اعیان صلاح ملک

همان بر خوام وصل بستند

نزد اسباب طرب چند امده

جلالی را بود فرق ارجالی

نکین با دشمنان بهر دولت

ز آینه نیاید کاشیر

نظام سلطنت ز اس

که یک زن کزیری

بخود نیست کس دل

دو کوه را نهک

دو گل را کار سازان

مهیانا باب زندگاری

دیگر

۲۱
۱۵۶

لیکن لب همان بی نم زد	نخوردن آب حیوان ^{سکنز}
دل جان بود بر ناموس زن	شکر و شکره از کرد ^{کردن}

ولی از کار خود آ که نبود	ز حال یار خود آ که نبود
--------------------------	-------------------------

چهار روی اگر آگاه بود	بجای ناله بهر ماه بود ^ی
-----------------------	------------------------------------

جان غافل دل ندادان ^{مستور}	همی بود جان دار بود ^{مخبر}
-------------------------------------	-------------------------------------

قناری برده که از روی ^{اینجا}	چهار رقی میان آن ^{دو دسار}
---------------------------------------	-------------------------------------

غرض دل مدتی با کامرا ^{نی}	در آنجا بود بر روی ^{که در}
------------------------------------	-------------------------------------

شد آخر مصلحت اندیش ^{بیا}	که چون امید شد بهر ^{از جان}
-----------------------------------	--------------------------------------

ز ملک خود و خا غافل ^{ششم}	بفریبت ما کی خاطر ^{غمیم}
------------------------------------	-----------------------------------

خبر کیرم ز ما در ازیدرا
که آید بر سر ایشان جز آنکه

نوشته سر گذشت خود
گذشته آنچه بروی از بدو

سپهرش در کف صا
ندیمی خسروان از ازار

بسوی کشور خوشتر
برک کل سیمی تو امان کرد

تخایف آنچه می باید
نقایش آنچه می باید

ز خیل او امان سبک
که آنسوی گذشتند

ز پیلان از حساب و هم
همه بائی ز ده نعل کردون

جو اهر از حساب اهران
نسخه آنچه و هم که اران

نوشته پس از طی شمال
بشهر دل جو منی کشت

کتابخانه

کتابت را با حسن شیدان
 خن جحه به شیدی لوان داد

چو نقش نام دل در مهر
 چو مردم داو جاس در دهم

طب زان نام پاش در سر
 که از نجح خوش باور نام

خطی آمد بدین کجمن
 بگردید از سواد حسن کجمن

نامه نوشتن دل به در خود متضمن
 افلاک احوال و آخرت قرآن

بنام انکه دل در قبضه است
 که او دل را او دل بود دوست

ز شهر عاقبت دل را بر ارد
 چها از غربت او را بر ارد

چو در منتر لکه مقصد سیاند
 از اینجا در و کز اوادی دواند

که آواره اس و اوادی
 کهی غم شس ارد گاه شاد می

رساند عاقبت او را کجا کند در شهر جان فرما برود
پس از محمد خدای خاکن افغان که برگردد رساند با همه

ز یوسف سجد و تسلیم نمود که دید از چو در و عالم

پس از غرض سجد و در سجده ز بخت خود کم نکرد و سکا

سکایت آنکه دور افتادم شاه جدا از خورند از در و در

بود شکر این که در طوفان کالی نوب لطف او بم

سکایت آنکه دور از حمله بدشت محترم نهاد در

بود شکر این که بعد از کار رسید به کشتی من رگبار

سکایت آنکه دیگر سده قیادم تا که بان در کوه

بودشگر آنکه بعد از سر کرا	سبک حتم با کلام را
دیار عافیت شد با می تخم	بسلامت افسوس شد تخم
کنون باقی بود سگر اجا	مبا و بعد از آن شکم
پد ترا خواند این فرجده	بر او شد جلوه کرد
که یار این اگر هست دل	دلی کی بیدلان را
و کرد نیست بوی سیرین	بگو شوم و وقت آن سیرین
غرض دل جلوه گاه چشم	جواب نامه ز میان کرد
<i>جواب شستن بد یعقوب اثره بسز بوسعت منظر یعنی دل</i>	
بود نام خدا نبی سعاد	که یکجا آید امید و

برون از سیاهی آورد

صبحی از شب بچو آورد

کهی صد خار و کدک بسند

کهی صد گل یک ستار بسند

کد اسی را کند او باد

کند او باد شاهی را کد

بستش ما و بتناهی کد

که از مانند کی از وی کد

چو شد عنوان طرازینا

زمن آن شاه مقبل دعا

سپهرش بر مراد کار داد

مراقبان و بر خوردار داد

مراقبان احسان بر عست

خوز و بر از نهال عمر و دوست

رسید از خلد باد و حوا

ز عیش جاودان با ساهی

تویی که من تو بودم

و کرد منستی هم بشاوم

نهاده درش با خنک کشته

حیر از رده جسمش

که شاید باشد آن بار اول

میانچی را نوازش کرد بسیار

پایینی که شاید داور خصیت

بد به ساقی من لعن بر او

از آن با قوت تو کرده حاصل

رسیدن نامه بد شهر اده دل و سار سفر کردن آن از آن

ببیدان سخن طبع سخندان

رخون دل سوادش مشک کشته

در این عین صلاح خود

سود در رده با همس

نفایس کرد سبب بخوار

بسوی عز و بوم خود بر جعت

علاط کفتم که با قوت روازا

رسانم بیدلان زمرده دل

از آن

قلم را داده نسیان از حلالان

کهن

که چون خط بدر آمد برد
تو کوهی سند و بار و بس

ز خاتم بود نامش در سیاه
کسوف اختر اورا کوا

نامه

نظر بار بسوا و خاطر
ز سج و تاب و دودل حرد

ز صبح جهنم بین السطوری
سبب اورا بطلع بود نوری

شکن در نامه زار و روشن
که یحزان دلش در هم شکسته

یوسف آمد از یعقوب نامه
ز یوسف بود کوهی نام حیا

چنان که پست بر پیش چنساوه
که از بهر لفظ چمدین خسته زاوه

سپهستانی آن نامه بود
بر آیین بدر مهرس بخشد

مگر خواند و بوسیدش مگر
چو دل آن نامه را بگر

چنین بر اهل خدر رفیع و مان
که از بجز سفر سازند سلامان

بخاری هر کجی کردید ماور
مفوض کرد کشور را بدست

دل که بدست خود نمند
چنین کشاید و روح کو هر کند

که سلطانین عبرت راعی
مصالح را بود راعی

ز مظلومان بیخ و نماند
نخواهی نیم جویم در خانه

بی آرایش ترک کلاهی
نباید ترک واد از ناد

خراج از مغلستان باشد کدای
که برودن آمد باد

بشیرس از روز و دیوان
که سلطانست مسبول

ترا نباید حسابی و دشمن
که نبود از حساب آخرت

زکار

کار عقل باید بود آگاه
بوی معرفت افلاک شاه

معین عقل باشد خندان
از کار خود کرد بسامان

بود از حکمت حکم نیست
که تن ز رسته خد بخار

معین هر کی بر حد خود
بشهرت اختیار جسم نهار

سبا و اخاومی کرد امیری
شود هم مثل شعری

حشوت زیر حکم عقل باشد
نظام داد و دین هم

مشبری نیک باید که مشبری
نباشد اهل دولت را

نشیدم که آن شاه کورا
زدانش شد نسیان

بدست اختیارش داده
بر اندام مثال و مال

بصحرای خیمه ما کردید با
تیراندان آسمان و فرها
کشد
طناب از بندها چین بر
مهر آرده مگر درون
کنده

بچون خیمه آن دانه
ز رفعت مهر و منه شد ماور
افغان

بنوا گلشن بر پیرهای الوان
لوار اشقه همچون خورر

بان خیل و خشم شاه اولاد
بچشمش همچو مهر و دست

کز قتی باج از هر صا
که مخزن مخزن و زرمی
کشور

چو بر سر حد ملک خود رسیده
بجسم ملک کوئی بن

ز بس بر ملبسان آفتاب کور
کدامی کشورش کشته تو مگر

بدر از تقدش اوازه شنید
حشر آورد و بروی با
او آمد

نشان

کتبش و کتب از خود	که با کتب و کتب از خود
چنین فرمود با و شود	که ما را می فرمود و چون
حسان بیگانه را از خویش	تفاوتش از خویش
بزرگ مرد دولت بود	که ای خشم بد از ملک
نماند غالب این شاه	که مشهور است در سن
الخواهی تعیین ساز می گمان	روان کنش از هم خا
که عمری هم گامش در سقر بود	بزرگ راه و سپیده اش آگاه بود
درین رود کی از دور	رود کی صحبت دید
نشد رای شاه آقا و این	بگفتا ازین ایام

ز روی زاری که سینه‌اش
صوابست

جواک الذکر در این
لست

بجگر تنه در وان سد نور
دستور

بر افتد رده باز آن
مستور

تنه‌ها بلکه با خیل هموا
کب

ز زمین چون رخ برسد
ارکوا

خوابش دران دول
د

تو کوسی به کلذ ابری
صبا

نظر افتاد و پیر و مسافر
ن

فرش کردول امین
تکمین

ز جابر حنیت و بر سر
دو این

خود دل سر در کبار سواد
خوبس

چنان زدم که پشته روی
ز دل

که تر شد یار و برین راز
دوش

بیم کراین دل و دست
ز او

دو دل راسته ری نام
کنای

چو این تنه سگها لب
تسال

مرا هم که می آید چنین
جال

در

تخت همدم دیرین او کرد	تخت همدم دیرین او کرد
غرض بعد از ره و رسم که در	غرض بعد از ره و رسم که در
بسوی شته نوید کام آورد	بسوی شته نوید کام آورد
زمین بوسید و گفت ای آسمانه	زمین بوسید و گفت ای آسمانه
دل آمد بعد از این سید انسانی	دل آمد بعد از این سید انسانی
سه دولت سپهر ارامی	سه دولت سپهر ارامی
نوید مقدم یوسف جویند	نوید مقدم یوسف جویند
که از جهان یابد اوین ^{بستور}	که از جهان یابد اوین ^{بستور}
ز جان حاضران نماید ^{سست}	ز جان حاضران نماید ^{سست}
شمارش کو هر مرغ ^{و سنا کرد}	شمارش کو هر مرغ ^{و سنا کرد}
خوشد کلچین ز باغ شهادت ^{لی}	خوشد کلچین ز باغ شهادت ^{لی}
خبر از یاری ایام آورد	خبر از یاری ایام آورد
شب بیداری فریاد کشته ^{کوه}	شب بیداری فریاد کشته ^{کوه}
بحمد الله نمازدان ^{در نشی}	بحمد الله نمازدان ^{در نشی}
کل عشرت حرمی ^{کشته}	کل عشرت حرمی ^{کشته}
بدر در جامه ارشاد ^{کشته}	بدر در جامه ارشاد ^{کشته}

بنالید از روز سواد ما

بقدر شست خلد حاودا

بیاساتی بهار انساط

چمن از تک بستی ار سناط

مسی ده زاب رنگ ستر

شود از وی چمن مغز

این سخن شهر که گفان بی بوسف را مانند بود و هر روزی

شهر از اول

صیر خامه اننگ است

قلم مضرب تا جنگ است

چنین کسی ز بند برام است

بد لمانا و بد بعام است

که شد در شهر اول بر

با حیا می سوم عشاوی

تر این ندی و این است

چمن سازند هر بازار و

دکان و خانه را

فضای شهر شد و اما

ز عکس

ز غلط قها عر معقول

چو ایوان خبا لم شد معر

پراجم از جوا کشت منظر

رواق از شمس جو شسته

درو با مش پرا نکلهای

چو بلوز ملون کشته بر

زده موجی صفا دینه خشت

کو اکب جو بهر اینه خشت

بهر دیوار تا بستند اسکال

از وصل کرد و قلمیدین اسکال

ز هر دیوار این حیثه

که حیران روح رطلیمون

چو رسی از در و با هم

بسیما داشت نقش میا

بروی تخته نقشینیل

سهمین عا رضی مانند کال

بهر دکان ملون سیاه

مدان با بازار آمدانها

منقش
ز عکس ان در وبام

هو ارا پیر بن کلدر نور کوش

ستونها عرق در کوه

بسان قامت خربان

لب اینها شستند

ز لاش صبح و درون

بهر سو اگیری دام از

در و مرغایان کم کرده

بغل پرورده اس نسیم کوثر

در و خورشید یک مرغابی

لب هر که داخل کلستان

در جان

به پیر امون کور بخان

بیا انداز انکلند بیا

ز غیرت نقش دنیا کویا

مهرس از زینت ابون

و هم شرحی حسان صنع

نشوده فاقم و سحاب

حور و اطلس زلف سوزا

مقدم

زیر نیش خلد

چرخا دم درش صندروا	جبل لردو سغس امد زمانه
مرصع کرسی در مردانی	زمین و آسمان را انعامی
بهر در زده زلف بسته	ز عکسش روکی در زلف بسته
پیرام از جوایم حوسه بستند	بهائی خوشه روین بستند
حوشه ار استه نشسته چون	نمایر کردون کردی سوس
برایش دیده و دل باری	همه در اقطار دل نشسته
از انجاد دل بصدر ارایمی	برون پرواز دل چیر سیدن
یکلی تاب مرصع بر سر او	که لعل مهر رسید کوی او
یکلی خلعت سر اما جوس	ز بد موج آب که بر سر او

مگر ندی نخل از کله اسماه

بوزش کشته روشن چرخ راه

سمندش چون فلک زین جوامع

نیم کلشن آرای غماض

دویدی کر بر اینه جو سیماب

سمش بودی جلاب و اینه اب

بابی کی جلاب اردوی شکستی

جبابی کی باب اردوی شکستی

کل آفتابانی ز بس جلا بود

شد از نفس سم او

سمند زین طلا آهوی زین

تفایش سایه چون امین

جو زین بود چی سبدر پیل

تو کوی کستی زرد بود در پیل

جل زین به شب پیل خان

شب تاری کم دیده نور افشان

کنی کر نقش خرطوش مائل

بکوی حاوده کسار چکل

پیرامون دل زرین کلان	که هر یک دست در شاهان
جهان کردید از ملک و	ز غیرت جوش و خون
صدای طبل دولت فلک	حضور و دراز ملک
فلک انامی روین روزجا	ملک او جدر او از
زمین کشته از بانک حاصل	بکاشان فدا خوا
مدر آمد به استقبال فرزند	حوصح ز بهاران و سر
برسم پیش بازی مهر و درویش	برون از جوش رزمه
سیر انانظر اما در شاه	سرخ او از طرف و جبهه
ندرت ماطلعت فرزند دیده	منور و چون لعل دیده

ملک او جدر او از

منور

سرمه و روزگار خاک
چون نور خور که آید جا

آذای کوشی از دور کرده
جیش خاک را ز دور کرده

نهاده بر زمین سر سبز
نشان سجده بسه نقاشید

زمین از اشک شامه شرم
ز گل بر روی ز خاک شرم

بدر از جوش مهر در آورد
نهال خشک از بلای آورد

پیری کرده روشن شد
گرفته در غل چون صبح شد

چو روز و پاهن کرده ام
یکی بر دیگری افتاده ام

ز شاوی کشته کرمان
بجزرم باغ چون ارهاران

زره شاه و دل ز سر آمد
تو کوی درین اول

جماد

چونما در طلعت خورشید خود ز مهرش صبح اسامیر ^{بیشد}

در انوش اول و او اشکان چو کوه در کنار رارسایان

بدست آمد اول و اول رفته ^{اروست} صدق آسا در آن

بلی وصل عزیزان که آید بهم چون مجمع ^{شماره}

بود این گریه به از زخمی که وار و در حدای ^{در روند}

چو خا و او ند و ممد قاش کبر کرد صد معدن ^{شمارش}

او اگر دید ما را ملاقات ^ت در محبت و در میان ^{احکامات}

چو اول در میان محبت ما ^ت تو کوهی سامغان اول ^{سفت}

همه در جبریت از بر تقدیر ^ت ز رنگ شستی و حکایت ^ت

حکایت کرد عقد آن کس که هر	به پیش ابرو بخوین کس که هر
بمه گفتندی نقص فریاد	که این عقد سیوم و استغاث
توان حسن عروسی کرد و دیگر	که خوش باشد بیک سال آن
سازگاری عروسی حمکه است	برای حسن یا کولی آن است
بجای جان خود و او اندر بر	رد از غم دل محنت است
جراح و دوه و ستور باشد	امین جان آن کور باشد
و ستاوید چهارم او را	بجای جان شود و ما غمنا
شود هر چه سوی وصل	شود هر چه سوی اصل
خیمه کز زوایر فتنه از جا	که کرد و ما ز فتنه سوی

بده ساقی بجام ز شربانی بکن در افشایی افشایی

بود و خوریم وصل و دود شد که روشن کرد و دردی آید

بخش از این عقده جان دل بعد دیدن *و در این*
و آخر بر خوردن آن دونو نهال *در این*

سیای اعیان ساز طرب کن بچوب سید و گل می آید

بیار احمکه گل را بگو هر *نه بریم* لطیفش افسر ز

نه آینه در کف دستم *قناری* منبر کشتن بار

سقاقت را بگو تا محل زر بگفت کبر و بری *عشیر*

اخلازت ده که هر *زهد* سنبل زهد نشانه کبر و ایم

حرمیل خامه ام بگیدین *مگر* امشب خفا حاست

حلی سینه تاز سیکر جان ز کوه بار و رشدهرستان

بروی سینه اش ریبار جوزرین گل کوه سینه

کهر در سیکر او از صفا کم میان صیخ روشن محکم

حامل کشته بار کردن که گل کرده کرانی بران

حلی از عمل بران بر تو کوهی داشت اخلاط

براندیش لطف بود ز مرد سینه آب نقابود

رضند ان صحن سیر بود ز رشک او بدر و سیر

سجاعت و امن از ز مهابت بسای سهر جنب ما این

چه سیر سی از ان زان در او تهر بار موج کوه

صف ۱۰

زبان

ز تاب رشک و مان مقسین فداوه در سر خوردنش
 بیازوش حواز و بند بست کل با قوت رشک سخن
 کبریا یافت زین گوشه پرید از شوق او هم شماره
 سخن از مرغ شب او و میوش ازین مرغ سحر کوش
 بسیمی قطره سمان اوخت که از بسوخته از زدن
 به بر امون روشن عقد کوهر ندید انجم کسی هر آن
 بری خاتمی همچون سلیمان از و بقیس انگشتری زندان
 تا بل را از و صد حرف افروود که کل در غم کل تعبیه بود
 شد از عکس خا کش دو بال جگه کون الکنه رنگ صبا

بندگان سنگ احمد ترا	نجاتم ویده مالعل کرارا
هزاران چشم رین سنال	ببایش سو و چشم خوش جنخال
که پشت باش لطف رو کفته	کل نقش از خاشاک کوفته
زوی سمر ز اشک خاود	اگر چشم ز کس کفش بود
جان با کفش و او س صحت	نمیدانم که با چندین ترا کبت
کند او از نو ساله	دو چشم سر مره سانش طوفه
ازین منجانها حرد	نکوی سبر مره او اگر دیکه است
ز ابر تیره جدا مد برنی	میان بوی او بار یک فرنی
خط صحیح دویم را واده مازی	زبان فرق مویش از درازای

—

بمهر عقرب نقش راه برده ز رشک شمع عقرب مهر برده

و در نقش رخ او سایه کتر بر آبی چشمه جویست بند

چمن پیراه مهر روی حمله آرای زمین از سایه مهر و سمن

ولیکن جان جان در جان سی تصویر کرده و صلی احدای سی

مزمین چون قدر امان شمشاد شده دل داده زمین داماد

بهر غسل دل آمد بحمام بخت بد از قدم اولت جام

بر آمد از لباس عطر رود ز تاب خن که با عرق کرد

بر اعضا فوطه شبر بستند بهم شام و سحر کجا نشسته

فداوه ز روی زان شعله پیک خزان کشته از کون

بفرش طانس رین بودستان شده خور بر سر مه احم افغان

شمس بر ششها افکنده بخاری شد ز بوی او بخوری

چو ایندیک شمش کشته سر ابا شمش کله دار کشته

برون آمد بر سوج طلا با شمس افزون تر از حید

چو شمع او فروغ جامه کن ز رشک جامه کن

غلامان بخندش آب بر سر نن او شسته رور شد

بباس لاله کون نوشید پروشما مرصع تاج بر بنام

بمشیر نفی شمس از اوستی که از عکسش سوار رفت

مسیر و قتل زربین شمع بر روز انواع کوه حیده

رسید هریشه ز زمانه دوش زبالا تا به پستی نور دوش

حکوم خوبی سیر آید او مرصع زن زمین از سایه

چنان در آب کو عرق گشته که چشم آسمان را بر گشته

مرصع زین سمندی ز بران شست بزیران سمندی آسمان است

بلوغ خاک از وی ساجا کیر ز آب ز سمندی که تصویر

بجوم شمع و مشعل حارسش شده آینه انوار زویش

روان آینه چراغان از پیش فلک روانه آسایش

برابران نخل آینه خرامان زمین را از نخل کل دلمان

زمین شد آسمان از جونس فلک اگر و عکس خاک

بهاری کل اشکفته

سخن از باغ ابر کفنه

فکلی حاد از جوش غان

هوار از دوش افشان

حرمونک کرده قصد

ملاک آب زور من

ز حکم سل اشک جلی

حشیش کوهها افاده

بر تیان از کل اشک جلی

مرصع بال کشته نظار

نمانده در ته در مانا

کل اشک دمید از خار مانا

زنگ باله عاشق بوا

بکاخ چرخ و طلعت زوا

پراز مدیته اشک شین

زمین بم بایه چرخ برین

ز کاغذ قلعهها کرده

ز با ما سیر نهان در حوس

۲ حاجی راعی
بوقت از اسب

نغمه اشک

ز تیر آتشین آن قلعه برود

بجوشم ز کیمیا ن فرود

کل مهتاب از دوازده گنجت

سیاهی از زمین و آسمان

خوشاخ گل گل آفتاب کله

سپهر آفتاب چون سپهر سمر

انار از بسکه سر رنج رسوده

فلک فواره آتش رسوده

عجب دارم ز آفتاب آید

که از کور و حد بن آید

ز کبریت در کال فخورده

که بی نسوین نموده کانه کس

که او میر و شته کردید

شده آتشخنده و زانند

بزاران ز بهره بر جان

همه در قفس کس خوان

بفکنید زمین با آسمان

بی نامید خود و خاک

بهر در رسم عشرت کینه
کدارا کاسه طبع کج کمال

سر در بر کن طرب در حضور
زاد را کن محاسب مکان

بهر سوازل ابر چشم فور
رواق و روشن شد خلد

ز مخمل سایبان لاله گوش
فلک در سایه بان نش

طنا ب سبایان سرخ رود
بز او سیاره کرده رن باز

بهار سخن آن خوش قالی
راز گل چون گلستان حالی

بوا از عکس آن کجای
بموج رنگ بهمان روش

ساق حورم آن تصویر
بهر می روی گل کباب صبر

ساق حورم آن تصویر
بلا ف کشتی او تیره

در آن خرد که یکی کرسی نهاد که از خوش مغلی یاد و او
 کند و اما در تابردی تحسلی ز معنی می کند صورت
 در آن قصر مزین دل قدم بی از قصر مقصود
 صفتی بر کردش از مردم کمان دلی شکران چشم مهران
 طبقه های بر از زرد و جوان با تبارش نمکون کنی
 مرصع مجری هر سوز و زان ز تاب روی که سورا
 بساط حسروانه حید مکسیر ز اقسام غرق محلبس
 بخوان لاجوردی نقلها ثوابت جلوه کردار آسمانها
 بگردش جام می سیاره آ شفق زاری زمین از عکسها

منقش لبکه باز سو کرده

بر از می کایه طنبر کرده

بر از موج می کلگون لب

قدح در خنده داود

هوار اعکس کل کلگون

بزرگ زنگین ترش اعوس کرده

چو شاخ بر عمر از تر تو تک

لمون کرده صهبافا

چو چشم ساقیان با سما

کفت و اهناب

در انجا زنگین درع کار

زوه از حال جوان

و ماغی تازه کردار معاین

خو ز کس چشم ابل برم

ز خلوبات خوانها حیده

بدخس بسته خون طوطی

ز شک و زعفران در صحن

شکفته سر سیر کلهما

طریق زان هم طوطی

از صواب

نشان دندان
نشان دندان
نشان دندان
نشان دندان
نشان دندان

ز جبین اطعمه هر نفس حاضر

نموده سطح را نبط جوهر

بطرف سیم چون خون جان مبتلا

نموده نقل با دانه شکر حلا

بروغن مرغ نماند جلوه

طلوعی کرده کوپا مرغ امن

نوعت شد حوا ساز

بجا آمد نزاران عشت

دوف زرمجو خور آمد بگردش

جلاجل چون دل عاشق بخش

جلاجل در دوف زری نامل

نشان داده زری بر کن نامل

کشاوه از بی صید ب

کبک مطرب کمان برده

مخصل کرو مطرب نوار است

بزرگ دو کجک اسخا وید

معلق ز جگسته رنکته

قناده شور و مرغرهاوند

عراق اصفهان با عشاق

براکت بند باغ کرده مشتاق

برقص لوبیان با پیدورقص

برقصش ذره تا خیر در

برقص نماز شمشاد و قفا

حکایت کرده از دور

ملاک را مقلد داده بار

تفاوت رفت از بدی

سلفه انجان کرده دست

که در سر آسمان را بصد

ز مهر و ماه صورت باز شباز

بزم خاکیان سدل

عجایب کرده از زده مابان

صورت باز نش آینه حیران

شاطی خوش رود و طبع موم

فلاطون تشنه می کشم

زستیهای عشق دکامزانی

لباس صبح میری ارغوانی

بهاران
بهاران
بهاران

کشیده دلی از زرق صوفی

ز زنگ باده کرده جامه

بهر سو منزل راشد کرم

ز ریش شخمه قاضی

ندیمان ترنات اعار کرده

حکیمان اسخود مساز کرده

پوشد رسم شاطوس کمال

صلای صنبل زوایام رول

زوان دوری جان سینه بر

روان مانند طفلان سوی

شکفته هر طرف نکین بهای

همان در سینه او خار خای

بخود گفتی که چندین صفت

حومن در مایم این سورا

مراجان رفت و بروم زودانند

زور و دل چه غافل

زیاس خلق ضبط کرده

دلی در جوش در مایم

کلمه

گلستانی به پیش از جوش

حکایت از دلش گرفته

به پیش چون بر جای او

بنامی بوسه فرودهای

دل و جان بهم کردند

و وبال کار خوبی کرد

و در دل رشد زمان عشق

و یکن پیش می شنید

بنامی در بر جان دل

کمان آن شد که دل اند

نگاهش را شود تا سدره

بسان چشمه اندوود

که عاشق و انساز و چشم

شود قبله نماکی مایل

برسم دین حق با نوری

پی تقسیم سر سوره

میانشان مصحف آمده

نشانی زان عهد آورده

که از روی سوره اخلاص ^{بند}

چرا چون لفظ از معنی ^{بند}

بگلی نیز روی هم چون باز ^{چینند}

تخسین وی در ایبه ^{بند}

ولی جان پرده از رده ^{مسکو}

بروم حسن بن پید ^{مسکو}

بلی آسان نباشد دیدن ^{جان}

که باشد در نقاب ^{نشانها}

کند چون چشم بروم رده ^{خمره}

ببیند بره کی گنی ^{چشم}

تسیدستم که هم در وقت ^{بین}

بکس نمود روان ^{حسین}

بجازی ما درش مشاطه او

که آن شاه سپوم را بود ^{مانو}

خواه از رخ نمی آنگند ^د

حقیقی ما درش ابرام ^{کون}

بر او در نقاب آن ^{طلوع}

ز معنی رده آنگن ^{بند}

از آن برده جمال جان بر آمد ز جان ما و درش افغان بر آمد

تفاوت مع حسن او کرده که از خلد محبت تو بود

شمس

شکلی گفت ناوانی ازین کار که واجب شد احوال

تنت خوش و به و این عشق بود صورت خلاف معنی

جوابی گفت صاحب دل روشن که ای گشته حجابت تن

ز حالت دلم تن با نعل که تن نبر کن باشد محرم

تم گاهی شدی و کمتر اگر از محنت دل کسی

حوصرت که از معنی سباه کواه کذب این غوغی

بیکرود	مخزن آن مادر گشته
بر روی جان خورشید	بجا چون اینده و امانه خا
تجیر ز دست ما پای	دانش شد در اسباب
چو اینده شکست	دل عاشق نخستین جامی
که ایوان جهان را می	دل با دروینم هرگاه
مقام وین شاه	

و ده سال که از این جهان است
از در این راه

بود آن مرد و از فرزند	پدر از است و دریا با در
رخ اقبال او چون	کسی چون که هر کم کرده
بود با عدش او عدش	چو یاد ما دوی کم کرده
که جان و ما درین	چنان مادر بهر شکست

لی

کمی گفتی که این جو جهان بود میدانم درین وقت کجا بود

در سیدت که بی جان بوده بودم رجان خوشتر شده بودم

ازین پس هست از عمرم بی امر و روز بودین کجا فی

کمی گفتی که ای فرمان دردم بلا کوه ان بلا می تو کردم

چه روز است این روز است خرد و زخان فرمای و لغو است

نیاست عید را صبح خمین خوش نه کل نوروز را از سون و لکش

بود یک مانع خندان جان که آمد جان من جانان

در حال بدر گفتن موصول که بهر نعمتش است

در آن اینه دل هم خواند بی در بوده حسن جان

طلعت
که در مبرات هم روداد
فول جهان اینهم روداد

که کشیدن
فراموش هم ای در
بلرزیدن بان دل در

دران خوابت که دوری
دران دیدن دل جهان

بدوش بوش فراغش
تجلی کرد کل از خویش

که در اغوش کبد بگرد
چنان مرون خودهای

دران محفل لعل کن خدارا
ازین حالت قیامت اسکارا

بجشم مست از می دیدار
همه چیدند کل از باغ دیدار

در ای نور مهر و نور
ولیکن نیز کیف است کم

فراق و وصل را چه کار
میان در لجه وحدت

از

گرفته زنگ دل جان ننگ احسان

نظام از وصل گریه جان

بهد کیرول جهان برود

برون وقت از میان

بشیر بی بود از لذت

توی سیر زول امانا جا

عرق بر روی شان چون لالی دا

بر روی سم عرق لالی دا

بخود چون آمدند ان هر دو

بگام خود تعاضدا

از ان محفل نخل بو بجا

ز این دوسی بگانه

یک خلمت منو چون دل پاک

بنو جان سید لطینت

مسطر تا کل تصویر دیوار

ز بوی عطر مر سوسه

مرصع مهد و از دیبا نهالی

در اغوشش شاد و گل زانی

کتاب

وز آن خلوت و مانع از زو

چو اعوس موس کرد دل

بگفتی شوق با صفت این

بیم آقا و شوق و آزار

تن آخر و وقف کار شوق

بوسن رقص بر او از بو

دو ساق خان کمر کمر بود

نهاده دست دل بر د

فروده جان بر او صد

ز دستبوی غنچه گشود

شدی مانع حیا و آزار

بگفتی ناز و او ملطف

ز روش کار چون زنازند

دو ساعد کردش را طوف

تیم گشته ناز ساز بو

که دل بر میان جوس سلوه

چو مفلس بود جسم مندر

نیقید سهل در کف مندر

نثار

کشاورمی آن با برام این هست

که این بس و کس بوی نه

دل آخر بوست از بادام بردا

که جان را جامه از اندام بردا

نهال سرکشی را غنچه شد

هوس افشا و در قص از ما

برای غنچه گل فشانسی شد

که گلدان گل سکانسی شد

برآمد لعل تر از در مکنون

تو کوی داو غنچه ز یک

هوس بر حسن زور انسان

تو کوی بود خوشی در میان

اگر خوانی سخن در دین حلاست

همین خنجری روی رود صبا

حوشد از شوق سرگشته آن

حکیده از شیب ز رسم محلول

ز شبنم غنچه رشید و بر از در

توان کردن چنینی خاوند

شوق
بوی تو سپاه جهان در دعا

بهر دو وصل باشد در دو

دل و حیرت از کجا جدا

انغوش
ببین سینه چو لب

چو عاشق در کنار یار

ز و آخر صبوحم در میان

دو بهدم نقش زین شیرین

دل و جان با کمال کلام

فلک انجمنی که منور شد

که افتد دور از یار سوا

قیاسی گیر از وصل دل جا

دو اسی عاشقان در دو

شدند از جام خواب نازید

بوس را قند نیدار

ز سر بارفت بر درن میان

که در انغوش هم خسیند خندان

همی گردند شیرین زندگان

چنان در مرهم کاه خندان

که کله از آید

که بگذارد انداگر بروی چشم از دو کوتر کند در نوزدهم

بذار و یک نوا ساز زمانه از دو که نوحه ریزد که آ

بود چینی ز بر شام مستور ته زلف پی چون عارض

که بی بند و تن ابر بلا که بی خرمی ز عدال سما

درین بازار در او هر سو بدین آیین جهان بود

که بی آرد خمار و که کند مست بدین آیین جهان بود

در لم در حیرت از کار حما بدو سلم فی بن آن کوثر با

که ساز ولی عمل حقیقت مجازی را در هم نیک

طبع این نغمه در راه است

بدین آیین جهان بود

که ساز ولی عمل حقیقت

لظیف این لغز نماز با استقامت

چهار جهان بخلو نماز بود از نماز بر کس بر تواند از

تدرود لبری نکشود با لی نکردیده هوا دار نهالی

نه لوج عاشقش را نقطه خالی نه بر یک لاله اش کون ال

نه بر خیار او از عازه سی نه در کله از او از کوه سی

نه سوزی نه سایش یک سهر نه از وجهی سوزی نه اش

نه در از تنگ ما شمع لای نه بوی پیرین را شمع لای

نه یوسف را سر غوغای بازار نه حسش از اینجا می خرد لای

که در غنچه او بوی نریه نه کشته اش که سی رنگ

تقاضا که در حسین با شکسای که در آینه کرد و جلوه

هلاک

جمال آمد طلبکار نظر باز	که محمود بی نیازی روزی باز
چو دار و غیر سوزی غم عشق	بود آینه خود طلعت حسن
تجلی کرد تا از خویش خویش	ز دل آینه به یاد در عشق
ز نور خویش دل را آید	جمال خود در آن آینه دیده
چو ز صبح ازل دم از طور	نخستین گشت دل در آن
نخستین موج سحر لایزال	بود دلش از باب معانی
بود دلش از عارف و محفل	که باشد نظر عملی اکمل
دل و عقل است نام یک	حقیقت حقیقت حقیقت
معنی اول و در صورت	شکل دایره مکتوبه ظاهر

خدا جان دولش نمیرد

خدا اولست و سیم صفاست

دو باشد معنی اعتباری

بود جان باطن و دل ظاهر

چو اینجا جلوه ساز می باشد

پدید آمد تعیین نامی مکان

حکار جلوه در آن قیاده

وز اینجا جفتش جا کشیده آرام

بطون اینجا هم بطور است

سیمیر حسن حق را منظر آمد

دو معنی را اعتبار کنانست

بصد این یک نور است

ز چشم و هم شد دل بسیار

تماشا شد طلیح کار فصل

انسان را از اج و مثال جسم و

تمامی حسرت در جهان داده

قرار آغاز را باشد در انجام

سکون و لبر در بطون است

بود دل مطلب از انسان کامل
 تعیین چار و عقد جان چهار است
 تعیین جان بقاب روحی خست
 براه شو جان دل باز کرد
 نبوش چاره از سیرنگ این راه
 بچندین جا دل جان گشته
 چو خلونگ کاچارم منزل آمد
 کنی که نقطه انجام راطی
 حدیث جان و دل ابدیها

صبل
 که هم بزرگ بود هم خطبا
 سکون در عقد جارم اسکارا
 ز مقصد و هم دل او دورا
 ز صورت جاب سحر کرد
 که باشد بر خمی سیرنگ این راه
 ولیکن دل جان عامل
 عروس جان در اعوس
 تا باشد خست همجوری ازنی
 بود این ساز راود

پيامنت نواذر نماز کن	خمشي رازن دستي
چو خوش باشد که از راه	دل خود را وصل جان
بکن می تو سن بخت	نی باید کند شوق
نه کرد و در میسر	که این بودست
بود پس در طلب	براری در خود اتری

بجز با کف شخصی	بدان افق عالم را
مسوزان دان هر خوش	ترا معشوق باید در جور

ط

کلی از بخش و شش چینی	که معشوق از فلک تراز
وصال مهر هر دو نماند	تفاوت از زمین با آسمانست
چنان ساز می نوح را	چون نسبت خاک با عالم
شود که سیر کردون سیر	ز برق جلوه خورشید سیر
چو آمد این سخن در گوش	جوانی داد روشن
که ای غافل ز کار و درو	چه دانی کار و بار مهند
خیال و صدی خوابان	نصیب بی ادب
همین بس که دارم می	نکای سوی آن
کجا اندیشه وصل و کجاست	که دارم با خیالش

مجت کاجوئی برتابد

ترا از عشق تیر بسست

بیامنت ز حرف عنق کن

ز تیغ نام راوی بسر تابد

از ان روا که می از درد کست

دل خون می شود صبط کفن

نباشد جمع تا اول غمجه آ

اگر بود بیاض ما سیمین

نه بیند تا بزکین صحیح کل

خدا از مصرع موزون سرور

کتاب صحیح کوشش نظر

چه ممکن حرف زکین کردن

نگردد و مرغ گلشن نغمه اندیش

غزل جوانی نمی آید ریش

کسی شنید بیستی از درد

نواهی یاد مرغان سحر

اران

از ان طوطی است در شکر قفا
که از اینه دار و لوح خوار

در این کج قفس دارم و آنک
نباشد ماله من سیرا

اگر کسی در ماله ام است
و لم این زک ان خون جگر

کلام را نمک زان ره
که مهر ز خوان و مهرم بر زور

از ان رو معنی را یک دارم
که باشد شا به چشم زارم

ز صغیرم که در دونه نشیر
محمد اندند دارم لطف

عزیم از لطفم عرا
چنان دو است که خور

بصا معین که بار آمد مرا
شد از نظم طبیعی سلک کوهر

خوار روی قدح نوشان
ندار و مصرعی زین انقصه

بزنک زلف با حال نشان

شدم در مغز عالم مشک افشان

بسان شمع با دواعی جگر سوز

زبان گرم من آتش افروز

بهرم ایام دارد کج در شور

نوایم و لنوا ز اید جو طنبور

ز محنت شد قدم هرگز خستک

نمودم انجمنها بر زانک

دل حاکی جو موسیعا دام

ولی اینک تشبیه دارم

بیه روزم و لیکن از روزانی

بیه و نظم حواس رسد کانی

بزنک خاورد با برکان

ز دم نقشی ز لفظ و بی

مرا روح القدس برورد

ز شیر صبح فضا مگرد

جوانغ راه من شد نور مطلق

شدم استاد از سازادی

بی و مود ز عرش کجاست

کلیدش جز زبان شایان نیست

بی ترمن بار از عمامه

بزرگتر العرش اوروم جواب

که او بی ز امکان باشد جا

که آخر دوستی شد کجا

نمی آرنده سر لبین نوم در حساب

که باشد بخل در نوع حساب

برای خود و عیشش شمارند

روا بهر چه در فاض دارند

نهانست در ذات الهی

جز ابا سد صفاتش

کجا روم کمی از در صافی

که دریا نیست بی لمان ^{نه ظرفی}

و بد آغاز از او رنگ انجام

نباشش نامهارانند و و ^{انجام}

بمحمد الله که این دستان آمد

برای دوستان جان ^{ارید}



